

# به بهانه اکتبر

نویسنده: حبیب ساعی

منتشر شده در ۱۴ اسفند ۱۳۹۶ در سایت «اندیشه و پیکار»

بازنشر توسط سایت «ایدون»، پاییز ۱۴۰۲

<https://idoun.org/>

(نوشته زیر مبنای بحثی شفاهی است که در سمینار "صدمین سال انقلاب اکتبر" ارائه شد؛ این نشست به ابتکار و همت رفقای «جمعی از کمونیست‌ها» در فرانکفورت در تاریخ ۲۷ و ۲۸ اکتبر ۲۰۱۷ برگزار گردید. (برای اطلاع بیشتر از این سمینار نک به <https://rishehaa.wordpress.com>) واضح است که مباحث شفاهی مطروحه در جریان سمینار، به واسطه بحث‌ها و سؤالاتی که به دنبال داشت با متن فعلی تفاوت‌هایی دارد و برای اطلاع یافتن کامل از این نشست باید به فایل صوتی هم مراجعه کرد.)

\*\*\*\*\*

## قبل از آغاز بحث، چند هشدار ضروری به نظر می‌رسد:

- بحث ما در مضامین تئوریک خود، به تضاد جنسیتی برخورد نمی‌کند و حداقل از این نقطه نظر ناکامل است. تضاد جنسیتی به عنوان اساس مفهوم جمعیت - که خود بنیادی‌ترین مقوله در "نیروهای مولده" است - باید در مفصلبندهای خود با تضاد کار و سرمایه مورد بررسی مشخص قرار گیرد. امری که در چارچوب بحث کنونی ناممکن بود؛ در نتیجه کل بحث ما صرفاً بر تضاد کار و سرمایه متکی است.
- در بحث فعلی تلاش می‌شود با رهیافت رایج تاریخ عقایدی - تاریخ وقایعی مرزبندی شود و از نتیجه منطقی چنین برخوردی که چیزی نیست مگر دستچین کردن بعضی "مواضع" در تاریخ جنبش کارگری و کمونیستی، اجتناب گردد. این رهیافت را که می‌توان "کاتالوگی دیدن برنامه انقلابی" توصیف کرد، یعنی گزینش در میان کاتالوگی از مواضع که از کاتالوگی از وقایع استخراج شده و خود را به صورت کاتالوگی از مفاهیم و مقولات و مواضع تجریدی عرضه می‌کند و نسخه‌ای می‌شود که برای هر انقلابی از قبل پیچیده شده است، ما از مدت‌ها پیش "برنامه‌گرایی" خواندیم.
- پیش‌فرض چنین درکی از انقلاب البته آن است که یک دوگانه‌سازی فلسفی اساسی در ذهنمان انجام دهیم؛ همان دوگانه‌سازی‌ای که مبنای بسیاری از فلسفه‌های مدرن است و خود را در تفکیک کردن سوژه از ابژه بیان می‌کند. این دوگانه‌سازی متافیزیکی در عرصه مبارزه طبقات و انقلاب در اشکال گوناگونی بروز می‌کند: مثل جداکردن عینیت و ذهنیت و به تبع آن "شرایط عینی" و "شرایط ذهنی". این دوگانه‌سازی اساسی باعث می‌شود که در سیر زندگی‌مان که جاری است برشی ایجاد کرده و خود را کاملاً از زندگی مادی استخراج کرده و جهان پیرامونی را به مثابه یک شی موضوع شناخت، یا مجموعه‌ای از "شرایط عینی" مورد بررسی قرار دهیم. آگوست گنت در جایی می‌گوید که این رویکرد درست مثل آن است که از پنجره‌ای به بیرون نگاه کنیم و خودمان را ببینیم که از خیابان می‌گذرد. به عبارت دیگر، این برخورد توجه نمی‌کند که خود ما، در هر لحظه این دنیا حضور داریم و تشخیص ما از جهان نمی‌تواند از خود این جهان جدا باشد؛ در نتیجه، این تشخیص، خواهی نخواهی به تمام آنچه تعلق ما را به این جهان می‌سازد، آغشته است؛ آن هم با تمام پیچیدگی‌های کارکرد ایدئولوژی برای افراد مشخصی که ما باشیم؛ نمی‌توان این مسئله را با ارجاع صرف به یک سمت‌گیری آگاهانه و حتی صادقانه نسبت به زحمتکشان خاتمه داد. در شرایطی که فرآیند قطعه‌قطعه‌شدگی زحمتکشان و طبقه کارگر در تولید مستقیم، مفهوم تعلق طبقاتی را کدر و پیچیده کرده است، موضع روشنفکران باز هم بیشتر بحث برانگیز است.
- رهیافتی که تلاش داریم در این نوشته بکار گیریم، خود را از جهان جدا نمی‌سازد و کوشش دارد موقعیت خود را در جهان بفهمد؛ یعنی موقعیت خود را در بستر مبارزه طبقاتی. ما از درک رایج در چپ که فعالیت خود را عمدتاً با تبلیغ و ترویج مجموعه‌ای از مواضع سیاسی مشخص می‌کند، تحت عنوان برنامه‌گرایی، گسست کرده‌ایم؛ این روش همواره

قصد دارد یک موضع برنامه‌ای را تبلیغ و ترویج کرده و بقیه را حول آن بسیج کند، گروهی، سازمانی، حزبی بر اساس این "برنامه" ایجاد کند و کلّ فعالیتش خلاصه شود در تبلیغ و ترویج به روال نزاع‌های انتخاباتی احزاب بورژوازی برای فتح قدرت سیاسی؛ مضمون تغییر جامعه هم چیزی نیست مگر پیاده کردن "برنامه انقلابی" از بالا؛ نتیجه چنین درکی طبعاً این است که روند انقلاب به فرآیندی پداگوژیکی تبدیل می‌شود، یعنی آموزش دادن این کاتالوگ مواضع به همه افراد بشر یا به کسانی که به لحاظ جامعه‌شناسانه به عنوان طبقه کارگر یا زحمتکش از قبل شناسایی شده‌اند. این برنامه‌ها زمانی حداقل و حداکثر داشت، اما این روزها ظاهراً این نوع تقسیم‌بندی از سکه افتاده است و در غباری از مفاهیم "مدرن" شهروندگرایانه مثل آزادی و جامعه مدنی و "دموکراتیزه کردن" دموکراسی و غیره فرورفته است.

این درک انتقادی نسبت به مبارزه طبقات باعث می‌شود عرصه‌های جداگانه برای مفاهیم و مقولات تئوریک در نظر نگیریم، بلکه سعی کنیم خودمان را در مسیر این مبارزه ببینیم؛ این یعنی پیمودن فاصله خودمان با مقولات؛ پر کردن این خلأیی که در دوگانه‌سازی‌های فلسفی پیش می‌آید، مثل جداکردن تئوری از عمل، سوژه از ابژه، زیربنا از روبنا، ... و مبنای همه تئوری‌سازی‌های فلسفی و اجتماعی می‌گردد. در نتیجه هر نوع پرداختنی به مباحث برای ما، الزاماً از این گزاره کولینگوود<sup>1</sup> حرکت می‌کند که معتقد است بیان هر گزاره‌ای، پاسخ به گزاره‌ای دیگر است. هر گزاره‌ای پاسخی است به سؤالی که مضمون گزاره پیشین مطرح کرده است و این مضمون، رابطه معنوی ما با مبارزه طبقاتی را می‌سازد؛ به همین دلیل هر نوع دخالت نظری برای ما در شکل نقد مطرح می‌شود.

نتیجه مستقیم چنین نگرشی، درکی خاص از رابطه تئوری و پراتیک است که از برخورد صوری متکی بر تقسیم کار فکری/کار یدی فراتر می‌رود. مجموعه فعالیت ما، یعنی از جمله نفس حضور ما، امروز اینجا، میان رفقا و تلاش فکری جمعی‌ای که انجام می‌شود، نوعی از شرکت ما در مبارزه طبقاتی است.

در برخورد به انقلاب اکتبر تلاش می‌کنیم از هرگونه درک نرّماتیو نسبت به انقلاب و کمونیسم اجتناب کنیم. درک نرّماتیو آنچه هست را با آنچه باید باشد می‌سنجد، یعنی با آن چیزی که در برنامه کاتالوگی‌اش تصور کرده است. غالباً نقد نرّماتیو نسبت به انقلابات گذشته در جملاتی می‌آید که ساخت منفی "عدمی/در غیابی" دارند، مثل "در غیاب آلترناتیو پرولتری ... " یا "عدم وجود حزب پیشاهنگ ... " و یا "شکست" را به "نافراهم بودن سوژکتیویته و شرایط ذهنی" و یا "پخته نبودن شرایط عینی" نسبت می‌دهد و یا به "انحراف" یا "خیانت" این یا آن رهبر یا ارگان. درک نرّماتیو جهان را و همه احتمالات تحول آن را می‌شناسد، می‌داند که انقلاب چیست، مضمون جامعه آتی چیست و ماهیت نیروهای در جدال را هم به نحوی جوهرگرایانه می‌شناسد. او نمونه‌ای بی‌عیب و خالص در دست دارد که همه

<sup>1</sup> R.G. Collingwood (1889-1943) cité dans *Naissance du Sujet*, Alain de Libéra, éd. Vrin, Paris, 2014

چیز را با آن مقایسه کرده، حکم صادر می‌کند. اگر پرولتاریا یا حزب یا فلان رهبر مطابق نمونه آنان پیش نرفت، حتماً خیانت کرده است؛ اگر واقعاً نتوان از "خیانت" رهبر یا "رهبری" یا حزب صحبت کرد، خب، لابد شرایط عینی انقلاب فرآهم نبوده است و اگر دست بر قضا شرایط عینی هم یقیناً فراهم بوده باشد پس حتماً شرایط ذهنی مهیا نبوده است! اما مشکل واقعی این است که چنین درک نرماتیوی نمی‌فهمد که دنیا، دنیایی انضمامی و همیشه در صیورت است و وجود ساده ما در آن، هر لحظه امری نوظهور و بدیع است چه رسد به جوشش و غلیان یک انقلاب. فرآیند انقلاب تولیدشونده است و هیچ نُرْم و قالبی از قبل نمی‌تواند آن را به بند بکشد.

- پس ما تلاش می‌کنیم پدیده‌ها را تاریخی ببینیم. در نتیجه نمی‌توانیم به انقلاب اکتبر یا هر واقعه دیگری جدا از تاریخ مبارزه طبقاتی توجه کنیم. این تاریخ، صرفاً به تاریخ ملی یک کشور و وضعیت سیاسی آن و یا تحلیل نیروهای سیاسی اجتماعی آن محدود نمی‌شود، بلکه شامل کل فرآیند مبارزه طبقاتی در آن مقطع است؛ همینطور تمام فرآیندهای اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک، از جمله کارکرد سرمایه و مفهوم انقلاب و کمونیسم در یک مقطع تاریخی را شامل می‌گردد؛ یعنی بررسی تمام کلاف‌هایی که در یک مقطع تاریخی، در یک شبکه مفهومی انعقاد یافته‌اند؛ پس مراد از "تاریخی کردن"، این نیست که پدیده‌ای را در خُم رنگری تاریخ فرو کرده آن را به تاریخ آغشته کنیم، یا آن را صرفاً در تاریخ جابه‌جا کنیم، بلکه خود مفاهیم را و روابطشان را تاریخی می‌کنیم.

- زمانی که می‌گوییم باید از برخورد تماتیک یا موضوعی (به عنوان نتیجه برخورد تاریخ عقایدی/وقایعی) اجتناب کرد، منظور این است که نباید مثلاً یک مفهوم یا موقعیت را جدا از شرایطی که آن را به وجود آورده و از تکامل آنها (هم شرایط و هم مفهوم) سنجید. تمام مقولات و مفاهیمی که دستگاه نظری مارکسیستی را ساخته‌اند به عنوان مضامین واقعی مبارزه طبقات عینیت داشته و در تحولاتی که در نهایت منجر به رشد سرمایه می‌گردند، دخیل هستند. به این عنوان شکل‌بندی‌های تئوریک و محتوای مفاهیمی مثل بورژوازی، طبقه کارگر، کار مزدوری، از خودبیگانگی، ایدئولوژی، دولت، انقلاب، کمونیسم... همه بیان نظری، اما واقعی مبارزه طبقات هستند و هر کدام در مقطعی مشخص، در انعقاد یک واقعه مشخص شکل گرفته و نقشی عینی ایفا کرده‌اند؛ به عبارت دیگر، مفاهیم مان را تاریخی می‌کنیم، مفهوم تضاد، انقلاب و کمونیسم را تاریخی کنیم نه صرفاً "شرایط" هر کدام را.

به عنوان مثال، می‌توان به مفهوم طبقه کارگر در تاریخ مارکسیسم اشاره کرد که چگونه تحول داشته و بنا بر دوران مشخصی که در آن قرار گرفته و بنا بر دینامیسمی که در آن قرار داشته، یعنی در رابطه اجتماعی خاصی که با طبقات دیگر پیدا کرده، تحول یافته است. طبقه کارگری که در نوشته‌های آغازین مارکس، مثلاً در "مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل" آمده، حتی با طبقه کارگر "مانیفست" یکسان نیست. در آنجا، یعنی در زمانی که مسأله فرآیند اضمحلال جامعه فئودالی مطرح بود، همه متفکرین، یعنی غول‌های نظری مثل فوریه، باکونین، هرتزن، چرنیشفسکی، تاکچف،

فلورا تریستان ... تحول تاریخی را تجزیه‌ی مناسبات کهن و به اوج رسیدن "انسان" می‌دیدند و تصور می‌کردند که سرمایه‌داری و حاکمیت بورژوازی وضعیتی گذرا و بی‌دوام است که در آن پرولتاریا، فاقد هرگونه وجود ایجابی است و ضرورت وجودی‌اش در ایفا کردن نقش گورکن جامعه بوده و به همین نقش پایان می‌یابد؛ یعنی پرولتاریا در آن مقطع، نمودار انسان صرف و خالی از هر تعیین است.

این درک مبنای انسانگرایی دورانی است که تا حدود ۱۸۴۳-۱۸۴۲ رایج است. به یاد داریم که مارکس به فوئرباخ می‌نویسد<sup>۲</sup> که «شما در این نوشته‌ها [اصول فلسفه آینده و ماهیت ایمان در پیشگاه لوتر]، نمی‌دانم به عمد یا خیر، یک مبنای علمی برای سوسیالیسم فرآهم کردید و کمونیست‌ها از آن بلافاصله همین برداشت را کردند.» برای تمام اومانیست‌های این دوران، پرولتاریا طبقه‌ای در گذار است که محصول جامعه‌ای است که در حال تجزیه قرار دارد. اما این مفهوم، خود در تحول بوده و از کارگر فابریک‌ها و سپس کارخانه‌ها و "کارگر جمعی" دوره فورديستی متمایز است؛ یا با کارگرانی که پس از بازسازی سال‌های ۸۰ وجود داشتند و یا با کارگران امروز در قطعه‌شده‌گی فرآیند کار و در پیچیدگی بازتولید سرمایه‌دارانه آن. پس استناد به یک طبقه کارگر جهانشمول که تاریخ را می‌پیماید و سابقه آن به جنبش‌های دهقانی آلمان برمی‌گردد، مفهوم چندانی ندارد. هر کدام از این تغییرات، تغییری اساسی در دنیای واقعی و رابطه استثماری است و نه صرفاً تغییری محدود به "تعریف طبقه".

- چارچوب کلی درک و دیدی که همه چپ حامل آن است - و این تشخیص شامل خود ما نیز می‌شود - ۱۵۰ سال است که تدوین شده و صد سالی است (دقیقاً از اکتبر به این طرف) که در لایتغیرهای ساختاری مستحکم شده است؛ مثل سیستمی تمام و کمال که تمام سوراخ سمبه‌هایش را سیمان کرده‌اند، به تمام ملاحظات و ایرادهای ممکن، هزاران تئوریسین توانا پاسخ گفته‌اند.

شاید وقت آن رسیده باشد که از ورای صد سال تحول، این فرآیند مبارزه طبقات را به نحو دیگری بنگریم ...

---

<sup>2</sup> مارکس. نامه به فوئرباخ. ۱۱ اوت ۱۸۴۴. این نامه در ۱۹۵۸ توسط محققى به نام Schuffenhauer در مدارک فوئرباخ پیدا شد.

## معضل شدن انقلاب اکتبر در چپ:

فراموش نکنیم که برای تمام طرفداران انقلاب اکتبر، که خود ما هم از آنها بودیم، داستان تردید کردن جدی، از بهار پراگ و تهاجم نظامی به چکسلواکی آغاز شد. تا قبل از آن، جنبش چپ به نحوی غریزی عمدتاً بر اساس سیاست خارجی شوروی موضع اتخاذ می‌کرد. در اوایل سال ۱۹۶۸ در حزب کمونیست چکسلواکی الکساندر دوبچک به قدرت می‌رسد و دوره‌ای آغاز می‌شود که به آن "سوسیالیسم با چهره انسانی" می‌گویند؛ در آنجا برخی آزادی‌های دمکراتیک داده می‌شود، از جمله آزادی مطبوعات، آزادی بیان و رفت و آمد. در زمینه اقتصادی هم تلاش می‌شود که سیاست عدم تمرکز پیش رود. در ماه اوت ۱۹۶۸ تانک‌های روسی از طرف پیمان ورشو بهار پراگ را به خون می‌کشند. (جزئیات مربوط به بهار پراگ را می‌توانید در کتاب زیبای میلان کوندرا "سبکی تحمل‌ناپذیر هستی"<sup>۳</sup> پیدا کنید).

به عبارت دیگر، حداقل برای بسیاری از طرفداران انقلاب اکتبر، آغاز تردید، انتشار کتاب "مبارزه طبقاتی در شوروی" نوشته شارل بتلهایم بود که در سال ۱۹۷۴ جلد اول آن منتشر گشت. بتلهایم فقید، مورخ بزرگ فرانسوی چندین دهه در مورد ساختمان سوسیالیسم در کشورهای سوسیالیستی کار کرده بود. او در مقدمه این کتاب می‌نویسد:

«نقطه عزیمت کار ما تهاجم و اشغال چکسلواکی توسط ارتش شوروی بود؛ آن‌هایی که خود را مارکسیست می‌دانند نمی‌توانند صرفاً به یک محکومیت و تأسف بسنده کنند، آنها باید این تهاجم را توضیح دهند؛ تأسف خوردن و آرزو کردن صرفاً به خلق‌ها امکان می‌دهد که بدبختی خود را تحمل کنند ولی به آنها کمک نمی‌کند که دلایل آن را فهمیده و برای از میان بردن آن مبارزه کرده تا دوباره به وقوع نپیوندد.»<sup>۴</sup>

همین خیزش انقلابی که در بهار پراگ انجام شد، ۱۲ سال قبل، در نتیجه فضای نیمه آزادی که پس از مرگ استالین ایجاد شده بود، به شکل مشابهی در مجارستان پیش آمد؛ در جریان قیام بوداپست، دانشجویان با خواسته آزادی و تغییرات ساختاری در رژیم سیاسی و مخالفت با برنامه‌ریزی اقتصادی تظاهرات کرده بودند و در آنجا نیز سقوط رژیم استالینیستی، به قدرت گرفتن ایمر ناگی انجامید؛ اما دستگاه نظامی و امنیتی با همکاری مستشاران روسی قیام را فرونشاند. تمام این تحولاتی که به نام "سوسیالیسم با چهره انسانی" در بلوک شرق آغاز گشت و دست آخر در خود شوروی با آنچه گورباچف تحت عنوان گلاسنوسک بیان کرد و به آن جامه عمل پوشانید، تمایز چندانی ندارد. همین نوع تحول در احزاب کمونیستی اروپا به صورت اوروکمونیسم مطرح گشت. اینکه ضرورت چنین تحولی به چه ساخت‌های عمیق‌تری در مبارزه

<sup>3</sup> *L'insoutenable légèreté de l'être*, Milan Kundera, Gallimard, Paris, 1984

این کتاب به فارسی تحت عنوان "بار هستی" به چاپ رسیده است. ترجمه پرویز همایون پور. نشر قطره. تهران

<sup>4</sup> شارل بتلهایم، *مبارزه طبقاتی در اتحاد جماهیر شوروی*. چاپ فرانسه. جلد یک. انتشارات Seuil/Maspero. ۱۹۷۴. ص. ۷.

طبقاتی بازمی‌گردد - و به خصوص نباید آنها را خواست ابدی دموکراسی و آزادی قلمداد کرد- موضوع بررسی دیگری است.

برای ما داستان طبعاً شکل دیگری داشت: درک از ضد انقلاب در شوروی زمان خروشچف به نقد سیاست خارجی شوروی رسید، سپس تشخیص مناسبات غیرسوسیالیستی (کاری که تروتسکی نتوانست بکند) و بعد پذیرش وجود و بالاخره حاکمیت مناسبات سرمایه‌داری در شوروی تا امپریالیستی تلقی کردن این کشور، پیش رفت. اما اگر دیگر روشن بود که شوروی کشوری پرولتری نیست و مناسبات سرمایه‌داری در آن حاکمیت یافته است، مسیر این تحول هنوز ناروشن بود.

حرکت معکوس نقد که رسماً از "کیش شخصیت" آغاز شده بود گریبان خود خروشچف را گرفت و با گذر از نقد سیاست‌های استالین و سیستمی که در "مسائل لنینیسم" تئوریزه شده بود به جستجوی نحوه "احیای سرمایه‌داری" در شوروی کشیده شد. درک جوهرگرایانه حاکم که برای خود تعریفی جامد از انقلاب و سوسیالیسم داشت، به تناقضات شدیدی گرفتار می‌آمد که در را برای همه نوع تخیل ایده‌آلیستی باز می‌کرد؛ تردید ریشه می‌دواند و چیزی نگذشت که خود لنین و در نهایت کل فرآیند اکتبر زیر سؤال رفت... حتی امکان و ضرورت انقلاب سوسیالیستی در امان نماند... سؤال‌های متافیزیکی باریدن گرفت. اگر و مگر در تاریخ مد روز شد: آیا منشویک‌ها حق نداشتند؟ آیا نباید بلشویک‌ها منتظر رشد آرام سرمایه در روسیه می‌شدند تا طبقه کارگری به حد کافی انبوه و صنعتی، به حد کافی پیشرفته فرآهم باشد تا انقلاب بتواند با سهولت به فرجام برسد؟ اگر پیمان صلح برست-لیتفسک را امضا نکرده بودند؟ اگر زینویف را به جای کارگران، رأس شوراها نگمارده بودند (جایگزینی گرابی)؟ اگر سندیکاها را سرکوب نکرده بودند (کنگره دهم)؟ اگر شوراها را به ارگانی صوری و سپس فرمایشی تبدیل نکرده بودند؟ اگر کمونیسم جنگی و میلیتاریزاسیون کارخانه‌ها را پیش نگرفته بودند؟ اگر نپ (سیاست جدید اقتصادی) را مقرر نکرده بودند؟ ... خلاصه اگر بلشویک‌ها بلشویک نبودند!... البته در این صورت ضرورتی به پاسخ دادن به این سؤالات وجود نداشت چون طبقه کارگر قدرت را در روسیه به دست نمی‌آورد. این نقد جوهرگرایانه از خود نمی‌پرسد که چرا بلشویک‌ها چنین و چنان کردند، چرا این مواضع را اتخاذ کردند؟ و اینکه چرا به خصوص تنها نیرویی بودند که توانستند با گزینش‌ها و انتخاب‌هایشان (و لابد خطاهایشان!) رهبری جنبش انقلابی را به دست گیرند، آن را نمایندگی کنند و ضد انقلاب خود را متولد سازند.

باری، بحث حول ارزیابی از ماهیت انقلاب اکتبر همه تردیدها را موجه کرد. زمانیکه از سال‌های ۷۰ به گذشته می‌نگریم این سیر معکوس را به خوبی می‌بینیم. این سیر در جریان خود انقلاب ظاهر شده و خیلی سریع به موضعی در تضاد با مواضع بلشویکی کشیده شده بود. اما این مواضع خود در مرحله‌ای که مبارزه طبقاتی قرار داشت مفهومی مستقل

نمی‌توانست داشته باشد. مسیری را که بتلهایم در فاصله انتشار ۳ جلد "مبارزه طبقاتی در شوروی" پیمود، چپ رادیکال ژرمنی-هلندی (گورتر، پانکوک، روله...) خیلی سریعتر طی کرد و حتی قبل از آنها آنارشیست‌ها به وضوح خطرات سیاست بلشویکی را می‌دیدند، اما خود معترف بودند که آنچه بلشویک‌ها را به سمت قدرت سوق می‌دهد، نفس منطق مبارزه طبقات است با محتوایی که در آن مرحله خاص به خود گرفته و بیان‌ش‌واره آن در "شرایط دشوار انقلاب" جاری می‌شود. در تمام ارزیابی‌ها از انقلاب اکتبر، باید با ملاحظه و دقت زیاد شرایط مبارزه طبقاتی را سنجید که بعد از ۱۹۱۷ به سرعت در تغییر و تحول است، در عین حال نباید مسأله محاصره امپریالیستی و جنگ داخلی را هم از یاد برد.

می‌دانیم که اولین کسانی که به خطر سرمایه‌داری دولتی در روسیه اشاره کردند آنارشیست‌ها و کمونیست‌های چپ هستند؛ در ماه آوریل ۱۹۱۸ آسینسکی در نشریه «کمونیست»<sup>۵</sup> نوشته بود:

«سوسیالیسم و سازماندهی سوسیالیستی باید توسط خود پرولتاریا برپا شود و گر نه هیچ بنا کردنی در کار نیست و چیز دیگری از آن بیرون خواهد جهید، یعنی سرمایه‌داری دولتی.»

و یا رهبر آنارکوسندیکالیست آلمانی رودلف روکر<sup>۶</sup> در اثری که در ۱۹۲۱ به نام "ورشکستگی کمونیسم دولت روسیه"<sup>۷</sup> منتشر شد از خیانت بلشویک‌ها نسبت به شوراها سخن می‌گوید و فراخوان می‌دهد که: "پیش به سوی سوسیالیسم و نه سرمایه‌داری دولتی".

اوتو روله هم، که همراه با لیکنشت تنها نمایندگان از رایش‌تاک محسوب می‌شوند که علیه اعتبارات جنگی رأی داده بودند (۱۹۱۵)، پس از بازگشت از دومین کنگره انترناسیونال (۱۹۲۰) در گزارش از مسکو<sup>۸</sup> همین مضمون را تشریح کرد.

کمونیست‌های چپ هلندی، گورتر و پانکوک در ۱۹۲۱ نوشتند که «روسیه شوروی پرولتری اکتبر سرخ در حال تبدیل شدن به دولتی بورژوایی است»<sup>۹</sup>.

---

<sup>5</sup> <https://bataillesocialiste.wordpress.com/2009/06/10/la-revue-kommunist-et-les-communistes-de-gauche-en-1918-brinton-1970/>

<sup>6</sup> Rudolf Rocker, *Les Soviets trahis par les bolcheviks*, Ed. Spartacus, 1998 ; « *Der Bankrott des russischen Staatkommunismus* », Berlin, 1921

<sup>7</sup> این اثر تحت عنوان «شوراها زیر خیانت بلشویکی» چاپ شد.

<sup>8</sup> منتشر شده در کمونیست سپتامبر ۱۹۲۰ درسدن.

<sup>9</sup> بروشور حزب کمونیست کارگری آلمان ک. آ. پ. د. برلین ۱۹۲۱



ویکتور سرژ آنارشویست<sup>۱۰</sup> می‌گفت با فکر ایجاد "چکا" که "دولتی در دولت" است<sup>۱۱</sup> خون در رگ‌هایم یخ می‌زند. او به افشای اختناق دست می‌زند که آنارشویست‌های روس از ۱۹۲۰ قربانی آن هستند. زمانی که شورش ملوان‌های کرونشتات همزمان با اعتصاب‌های کارگری پتروگراد پیش می‌آید، او نقش واسطه بین نمایندگان دولت و شورشیان را ایفا می‌کند و در پایان فقط به این دلیل که مبارزی فرانسوی است از دستگیری بر حذر می‌ماند. او بر انترناسیونالیسم شورشیان تأکید دارد و تعریف می‌کند که ملوانان زندانی کرونشتات با فریاد زنده باد انقلاب جهانی خود را به آتش جوخه اعدام می‌سپردند.<sup>۱۲</sup>

در تمام این سال‌های ابتدای انقلاب، ویکتور سرژ همواره در تردید سیاسی و نظری به سر می‌برد؛ او معتقد است که بلشویک‌ها دیکتاتوری اعمال می‌کنند اما در عین حال «اگر دیکتاتوری بلشویکی سقوط کند به سرعت هرج و مرج همه جا را فرا می‌گیرد و از دل این آشوب فشار دهقانی بیرون زده و کمونیست‌ها قتل عام می‌شوند؛ مهاجرین سفید باز می‌گردند و در نهایت الزاماً دیکتاتوری ضد پرولتری دیگری به قدرت می‌رسد».<sup>۱۳</sup>

ویکتور سرژ مثال خوبی از تمام تردیدهایی است که پیچیدگی شرایط با خود دارد؛ او حتی در جریان شورش کرونشتات از تروتسکی فاصله می‌گیرد اما نمی‌تواند از درک مولدگرایی که بر تروتسکی و همه بلشویک‌ها حاکم است گسست کند.

یقیناً اولین و سریع‌ترین هشدارها را خود آنارشویست‌ها که اولین قربانیان انقلاب محسوب می‌شوند، دادند:

ولین در اثری به نام "انقلاب روسیه"<sup>۱۴</sup> یا "انقلاب ناشناخته" می‌نویسد (صفحه ۱۰۶):

---

<sup>10</sup> ویکتور سرژ ۱۸۹۰-۱۹۴۷ روسی الاصل و زاده بلژیک بود، تمام اروپا را در جریان فعالیت مداوم خود پیموده بود و در بیست سالگی به خاطر لو ندادن گروه باغی مسلح بونو و مخفی کردن آنها به شش سال زندان محکوم می‌گردد. پس از زندان به اسپانیا رفته و با آنارشویست‌های بارسلون در ژوئیه ۱۹۱۷ شورشی را ترتیب می‌دهند که شکست می‌خورد؛ او به فرانسه متواری شده و باز دستگیر می‌شود. بالاخره در ۱۹۱۹ در یک مبادله اسرای جنگی به روسیه تحویل داده می‌شود. بلافاصله به حزب بلشویک و کمیته‌نویس می‌پیوندد؛ در آن زمان او را آنارشویست «بلشویکی» تلقی می‌کردند، علیرغم موضع انتقادی خود نسبت به دولت، از فوریه - مارس ۱۹۱۹ خود را در خدمت شورای پتروگراد قرار داد؛ در ۱۹۲۸ به خاطر عضویت در اپوزیسیون تروتسکی از حزب اخراج می‌گردد. همان سال دستگیر می‌شود و از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶ در تبعید به سر می‌برد. با وجود آنکه به انترناسیونال چهارم نمی‌پیوندد، افشاگر خستگی‌ناپذیر استالینیسیم است. او در پایان عمر به مکزیک رفت و با همسر تروتسکی همکاری کرد.

<sup>11</sup> خاطرات یک انقلابی ۱۹۰۱-۱۹۴۱ پاریس انتشارات سوی ۱۹۵۱ صفحه ۹۲.

<sup>12</sup> همانجا صفحه ۱۴۵.

<sup>13</sup> همانجا، صفحه ۱۴۳.

<sup>14</sup> *La Révolution Russe*, Voline, Ed. Libertalia, 2017

کتاب *انقلاب روسیه* احتمالاً در ابتدای سال‌های ۴۰ نگاشته شده در سال ۱۹۴۷ منتشر گشته است. ولین جزو اولین کسانی است که نسبت به دولت شوراهای از زاویه انتقادی موضع داشته است. این کتاب یکی از صادقانه‌ترین شرح‌های انقلاب روسیه محسوب می‌شود.

«حزب بلشویک برای آنکه افکار توده‌ها را تحت تأثیر قرار دهد و اعتماد و همدلی آنان را جلب کند، در مطبوعات خود و در گفتار خود شعارهایی مطرح می‌کند که از آنارشیست‌ها عاریه گرفته است؛ شعارهایی مثل "زنده باد انقلاب اجتماعی"؛ "مرگ بر جنگ، زنده باد صلح فوری"؛ و به خصوص "زمین به دهقانان کارخانه به کارگران"؛ اینها شعارهای گیرا و جذابی هستند که توده‌های زحمتکش به سرعت آنها را جذب می‌کنند. اما این شعارها در بیان و زیر قلم آنارشیست‌ها به نحوی کاملاً صادقانه طرح می‌شدند، زیرا مطابق اصول آنها بودند. در حالی که نزد بلشویک‌ها این شعارها راه‌حل‌هایی کاملاً متمایز با راه‌حل‌های مناسب بود؛ مثلاً انقلاب اجتماعی برای آنارشیست‌ها تغییر و تحولی بود که خارج از هر نوع سازماندهی دولتگرا، خارج از هرگونه فعالیت سیاسی و سیستم دولتی استبدادی انجام می‌شود؛ برای آنارشیست‌ها، جوهر انقلاب اجتماعی، ساختمان جامعه نوین با روش‌های نوین بود، نه توسط هیأت حاکمه و غیره بلکه توسط انجمن‌های آزاد از همه نوع و فدراسیون این انجمن‌ها، فعالیت طبیعی، سالم و مولد آنها. اما بلشویک‌ها ادعا داشتند که انقلاب اجتماعی دقیقاً با یک دولت قدرتمند، یک هیأت حاکمه قدر قدرت، یک قدرت دیکتاتوری انجام می‌شود. تا زمانی که انقلاب دولت را نابود نکند، هیأت حاکمه را نابود نکند، آنارشیست‌ها نمی‌توانند آن را یک انقلاب اجتماعی تلقی کنند بلکه آن را صرفاً انقلابی سیاسی می‌بینند که البته می‌تواند کم و بیش با عناصر اجتماعی تلفیق شده باشد، اما از نظر کمونیست‌ها نفس به قدرت رسیدن سازماندهی دولت و برقراری هیأت حاکمه کافی است تا از انقلاب اجتماعی صحبت کنند. [...]»

---

ولین در ۱۸۸۲ در روسیه متولد شد. او از یک خانواده یهودی مرفه به نام میخوایلویچ بود. پدر و مادرش پزشک بودند. در سنین جوانی به خاطر تمایل به ایده‌های انقلابی ترک تحصیل کرده و با خانواده‌اش قطع ارتباط می‌کند. در انقلاب ۱۹۰۵ عضو حزب سوسیالیست انقلابی است و به خصوص در یکشنبه خونین سن پترزبورگ و تشکیل اولین شورای شهر شرکت داشته. در کتاب «انقلاب روسیه» داستان تشکیل این شورا به خوبی توصیف شده است. در جریان انقلاب ۱۹۰۵ دستگیر شده و بعد از یک دوره زندانی بودن به سیبری تبعید می‌شود؛ از سیبری موفق به فرار به فرانسه می‌گردد، در فرانسه با آنارشیست‌ها تماس برقرار کرده و پس از چندی آنارشیست می‌شود. در زمان جنگ اول به واسطه مخالفت با جنگ و تبلیغ علیه جنگ در خطر دستگیری قرار گرفته به آمریکا فرار می‌کند؛ به سرعت از آمریکا به سمت روسیه اخراج می‌شود و به این ترتیب در ۱۹۱۷ دوباره در خود روسیه و مشخصاً در سن-پترزبورگ به سر می‌برد. در تهیه نشریه صدای کار ارگان هفتگی اتحادیه‌های پروپاگاندا آنارکوسندیکالیسم دست دارد که به مخالفت با پیمان برست-لیتوفسک می‌پردازد. در زمان حمله ارتش سفید دنیکن، جزو کسانی است که در جنگ علیه او شرکت می‌کند. به او کراین می‌رود و در تشکیل کنفدراسیونی که هدف گردهمایی آنارشیست‌ها را دارد شرکت می‌کند؛ در جریان تابستان ۱۹۱۹ به طرفداران ماخنو می‌پیوندد. در دسامبر ۱۹۲۰ در مسکو دستگیر می‌شود و با زندانیان دیگر به اعتصاب غذا دست می‌زند. نمایندگان سندیکاهای خارجی که در آن زمان به سفر به روسیه آمده بودند برای آزادی او تلاش می‌کنند و بالاخره موفق می‌شوند او را آزاد کنند. اما از روسیه تبعید شده و به آلمان می‌رود در آنجا و به بخش برلینی تشکیلات آنارکوسندیکالیستی اتحادیه آزاد کارگران آلمان می‌پیوندد. در این زمان است که با رودولف روکورد، نویسنده معروف کتاب «شوراها خیانت شده توسط بلشویک‌ها» همکاری می‌کند. در همین زمان یعنی ۱۹۲۲ است که او در نگارش کتاب «سرکوب آنارشیسم در روسیه شوروی» شرکت دارد. این کتاب را به زبان فرانسه می‌نویسد که در سال ۱۹۲۳ منتشر می‌شود. در این کتاب می‌نویسد: «چطور می‌توان رژیم را انقلابی تصور کرد که به سرکوب انقلابیون دست می‌زند؟» به دلیل دشواری زندگی در بین سال‌های ۲۰ و به دعوت یک آنارشیست فرانسوی در سال ۱۹۲۵ به پاریس می‌آید و در جر و بحثی که میان آنارشیست‌ها و از جمله ماخنو در می‌گیرد شرکت دارد. آنها موفق می‌شوند چندین کتاب حول سرکوب و اختناق در شوروی منتشر کنند. در جریان جنگ جهانی دوم، ولین در پاریس در شرایط مادی بسیار دشوار به سر می‌برد، اما یک لحظه دست از مبارزه نمی‌کشد. در زمان جنگ در جنبش مقاومت شرکت کرده و یک گروه آنارشیستی مخفی به نام «گروه آنارشیستی بین‌المللی» تشکیل می‌دهد که در آن فرانسوی‌ها ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها شرکت دارند. در سال ۱۹۴۵ بیمار شده و بالاخره در ۱۸ سپتامبر فوت می‌کند. دست‌نویس کتاب «انقلاب ناشناخته» دو سال بعد تحت عنوان «انقلاب روسیه» چاپ می‌شود.

پیشروترین جریان در اعلام انحرافات بلشویکی، آنارکوسندیکالیست‌ها هستند که تردیدهای خود را قبل از انقلاب اکتبر در مقاله‌ای به اسم "آیا این پایان راه است؟" در روزنامه هفتگی خود گولوس ترودا، شماره ۱۱ در ۲۰ اکتبر ۱۹۱۷ بیان کردند، یعنی دقیقاً ۵ روز قبل از انقلاب اکتبر:

«تحقق احتمالی شعار تمام قدرت به دست شوراها (که بهتر است آن را به دست‌گیری قدرت سیاسی بنامیم) آیا پایان راه است؟ آیا [انقلاب] همین بود؟ آیا این اقدام وظیفه‌های به دور افکندن انقلاب را به پایان می‌رساند؟ یعنی به نحوی قطعی راه را روبوده و آن را برای یک ساختمان عظیم اجتماعی برای موج خلاق انقلاب می‌گشاید؟ پیروزی شوراها اگر چنانچه واقع شود، یک بار دیگر سازماندهی قدرتی است که پس از آن می‌آید. آیا این فی‌الواقع به معنای پیروزی کار، پیروزی نیروهای متشکل شده زحمتکشان و آغاز بازسازی حقیقی سوسیالیستی خواهد بود؟ این پیروزی و این قدرت جدید خواهند توانست انقلاب را از بن‌بستی که در آن فرو رفته بیرون آورد؟ آیا این پیروزی خواهد توانست افق‌های جدید خلاق برای انقلاب، برای توده‌ها و برای بشریت بگشاید؟ آیا برای انقلاب راه حقیقی کار سازنده را باز خواهد کرد؟ یعنی راه مناسب به سمت راه حل مؤثر برای همه مسائل عصر ما؟ همه چیز به تفسیری بستگی خواهد داشت که فاتحین از مفهوم "قدرت" و مفهوم "سازماندهی قدرت" خواهند کرد. [...] اگر چنانچه منظور از قدرت این باشد که تمام فعالیت خلاق، تمام فعالیت سازماندهی در سرتاسر کشور در دست سازمان‌های کارگری و دهقانی باشد که از پشتیبانی مسلح توده‌ها برخوردارند، پاسخ مثبت است؛ اگر از قدرت این را بفهمیم که این سازمان‌ها از حقوق کامل برخوردارند که به نحوی طبیعی و آزاد با یکدیگر جمع شده (fédérer) و در انجام فعالیتشان ساختمان اقتصادی و اجتماعی جدیدی را پایه‌ریزی کنند و انقلاب را به سمت افق‌های صلح، برابری اقتصادی و آزادی حقیقی رهنمون شوند؛ اگر شعار تمام قدرت به دست شوراها به معنای مستقر شدن کانون‌های قدرت سیاسی، کانون‌هایی که تحت تبعیت یک مرکز سیاسی اصلی دولتی نباشند و اگر حزب سیاسی که متمایل به قدرت و حاکمیت است خود را پس از پیروزی نابود کند و واقعاً جای خود را به خود-سازمانی آزاد زحمتکشان بدهد؛ اگر قدرت شوراها در واقعیت به قدرتی دولتی متعلق به یک حزب جدید سیاسی تبدیل نشود. فقط و فقط در این حالت است که بحران جدید ممکن است آخرین بحران باشد و آغاز یک عصر جدید.

اما اگر چنانچه از قدرت، منظور فعالیت مراکز سیاسی زیر هژمونی یک حزب سیاسی باشد یعنی مراکزی که به توسط یک کانون سیاسی اصلی قدرت مرکزی رهبری می‌شوند؛ اگر این قدرت‌گیری شوراها در واقعیت به معنای غصب قدرت توسط یک حزب سیاسی جدید با هدف بازسازی کل زندگی اجتماعی و اقتصادی کشور باشد که با کمک این قدرت بخواهد همه مسائل پیچیده موقعیت فعلی را حل کند پاسخ منفی است و این مرحله جدید انقلاب هم یک مرحله قطعی و نهایی نخواهد بود.

در واقع ما یک لحظه تردید نداریم که این "قدرت جدید" نخواهد توانست در هیچ حالتی نه تنها یک بازسازی سوسیالیستی حقیقی را آغاز کند، بلکه حتی نخواهد توانست نیازها و منافع اساسی جمعیت را پاسخگو باشد. ما اعتقاد نداریم که بتوان انقلاب اجتماعی را از طریق ترفندهای سیاسی انجام داد؛ این بدان معنی خواهد بود که بازسازی اجتماعی و حل مسائلی به گستردگی، تنوع و پیچیدگی زمان ما با یک اقدام سیاسی یعنی گرفتن قدرت سیاسی از بالا از مرکز و غیره ممکن باشد. آینده نشان خواهد داد.»

همان روز "گروه ترویج آنارکوسندیکالیستی" در همان نشریه، قطعنامه زیر را که حاوی موضع‌گیری آنها نسبت به وقایع است چاپ کرد:

«۱- با توجه به اینکه برداشت ما از شعار "تمام قدرت به دست شوراها" با مفهومی که حزب سوسیال-دموکرات بلشویکی به این شعار می‌دهد یعنی حزبی که بنا بر سیر وقایع به رهبری جنبش فراخوانده می‌شود، متمایز است، با توجه به این که ما معتقد نیستیم که دورنماهای وسیع انقلاب با یک اقدام سیاسی و از جمله فتح قدرت سیاسی آغاز شود، با توجه به اینکه ما هر کنش توده‌ای را که با اهداف سیاسی و تحت حاکمیت یک حزب سیاسی انجام شود، منفی ارزیابی می‌کنیم، با توجه به اینکه بالاخره ما به نحو کاملاً متفاوتی هم آغاز یک انقلاب حقیقی و هم فرجام آن را در می‌یابیم، حرکت فعلی را کاملاً منفی ارزیابی می‌کنیم.

۲- اگر چنانچه با این وجود، کنش توده‌ها آغاز گردد ما به عنوان آنارشیست با تمام توان خود در آن شرکت خواهیم داشت. ما نمی‌توانیم در کنار توده‌های انقلابی نباشیم حتی اگر آنها راه ما و فراخوان ما را تعقیب نکنند؛ حتی اگر ما شکست جنبش را پیشبینی کنیم، هرگز فراموش نمی‌کنیم که نه از قبل می‌توان جهت یک جنبش را پیشبینی کرد و نه فرجام آن را؛ در نتیجه ما وظیفه خود می‌دانیم که همیشه در چنین جنبشی شرکت کرده و تلاش کنیم که به آن، معنای خود، ایده خود و حقیقت خود را منتقل سازیم.» (همانجا، صفحه ۱۱۹)

پس می‌بینیم که جریان‌هایی بودند که خیلی سریع به آنچه بعداً "انحراف" و "خیانت" نامیده شد آگاه بوده و وقوع آن را هشدار می‌دادند؛ اما در عین حال همین جریان‌ها زمانی که در تضادها، تناقضات و دشواری‌های شرایط واقعی قرار می‌گیرند، صادقانه خود، به ضرورت سیاست بلشویکی اذعان داشته و با آنها حتی همکاری می‌کنند. آنها اعتراف می‌کنند که بلشویک‌ها تنها جریانی هستند که می‌توانند قدرت را گرفته و آن را حفظ کنند.

به این نوشته و لین نگاه کنیم:

«نظری وجود داشت که از اعتباری نسبی هم میان آنارشیست‌ها برخوردار بود. این نظر معتقد بود با توجه به شرایط داده شده آنارشیست‌ها باید موقتاً از نفی احزاب، نفی عوام‌فریبی، نفی قدرت و غیره دست کشیده و کنشی بلشویکی اتخاذ

کنند؛ یعنی نوعی حزب سیاسی به وجود آورند و به طور موقت قدرت را در اختیار بگیرند؛ در این حالت آنها خواهند توانست توده‌ها را دنبال خود بکشند و زمانی که در این کار پیروزی یافته و قدرت را در اختیار گرفتند، بتوانند بعداً آنارشی را برقرار سازند. این مسأله‌ای است در عرصه اصول و بسیار جدی است. بدون آنکه بخواهم اینجا بیشتر وارد آن شوم لازم می‌دانم که به سرعت موضع شخصی خود را توضیح دهم: من فکر می‌کنم که این استدلال اساساً اشتباه و خطرناک است به این جهت که حتی اگر آنارشیست‌ها در این حالت پیروزی را از آن خود می‌کردند، امری که کاملاً قابل تردید است، این پیروزی را به قیمت رهاکردن "موقتی" پرنسیپ اساسی آنارشیسم به دست آورده و هرگز نمی‌توانستند به پیروزی همان پرنسیپ دست پیدا کنند؛ آنها که به دنبال سیر وضعیت و منطق اوضاع کشیده شده‌اند، هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند مگر آن که به نوعی از بلشویسم تبدیل شوند. اگر چنین چیزی ممکن بود یعنی اگر ممکن بود قدرت را با قدرت از میان برد، آنارشیسم هیچ گونه دلیل وجودی نداشت». (تأکید از ماست، همانجا صفحه ۱۰۵)

آری، بلشویک‌ها کاری را کردند که تاریخ به آنان محول کرده بود و ویژگی انقلاب اکتبر هم در این است. این انقلاب اگر پس از صد سال کماکان موضوع مشاجره است به خاطر خصلتی است که این پیروزی/شکست توأمان، این بهم بافتگی دو دوره در خود حمل می‌کند و برای درک آن باید به اعماق بحث رفت و از ظواهر ساده "انحراف" و "خیانت" و "شرایط" درگذشت. اگر اکتبر، انقلاب ۱۸۴۸ بود یا کمون، به سهولت از شکست صحبت می‌شد و ناپلئون و تی‌پیر گواه پیروزی بورژوازی می‌شدند، اگر انقلاب آلمان بود، به درستی گفته می‌شد که شوراها پیروز شده و سپس قدرت خود را به سوسیال-دموکرات‌ها تفویض کردند و شایدمان و نوسکه قصاب زحمتکشان شدند؛ اما اکتبر نه این است و نه آن، یا هم این است و هم آن؛ اکتبر انقلابی است که در پیروزی خود، شکست خورد ... و تنها راه فهم این ناسازه این است که آن را بر بستر جریان مبارزه طبقاتی در ارتباط با مراحل رشد سرمایه و مضامین تئوری مارکسیستی آن روز قرار دهیم؛ یعنی در واقعیت رشد مبارزه طبقاتی، در وضعیت تضاد کار و سرمایه و رابطه ایجابی دو طبقه. باید نه تنها سیر تکاملی سرمایه را بررسی نمود، بلکه تئوری جنبش سوسیالیستی و واقعیت جنبش کارگری را هم توأمان فهمید. اگر مسأله به این شکل مورد توجه قرار گیرد، از تصورات متافیزیکی انحراف و خطا و خیانت بیرون می‌آییم و می‌فهمیم که انقلاب اکتبر درست بر نقطه گذار انقیاد صوری سرمایه به انقیاد واقعی آن قرار دارد، امری که البته گذاری صرفاً "اقتصادی" نیست، بلکه جهانی است که متحول می‌گردد. باید از درک و دید جوهرگرایانه انقلابی که انقلاب را همیشه یکسان با حقیقت خویش می‌انگارد، گسست تا رابطه اساسی میان انقلاب و ضد انقلاب در آن مقطع گذار از انقیاد صوری به واقعی روشن شود و کلیه تناقضات و بن‌بست‌های بحث گشوده گردد. بله انقلاب "پیروز" شد چون پرولتاریا به قدرت رسید، اما "شکست" خورد چون در آن مقطع، پرولتاریا چه می‌توانست بکند مگر محقق کردن آنچه تاریخ در چننه‌اش نهاده بود، یعنی رشد نیروهای مولده؟ ضد انقلاب از انقلاب نشأت می‌گیرد و در بستر "پیروزی" کار مولد جریان می‌یابد؛ اما این پیروزی کار، دیگر چیزی جز پیروزی

نظام اقتصادی در حال تکوین سرمایه، یعنی انقیاد واقعی نیست! ای.اچ.کار به نقل از تروتسکی از لایحه مربوط به کنترل کارگری مورخ ۲۷/۱۴ نوامبر ۱۹۱۷ می‌نویسد:

«انقلاب به دست‌گیری قدرت سیاسی توسط پرولتاریا در مجموعه خویش است [...] و هم زمان [...] برقراری کنترل کارگری در خدمت قاعده‌مندی برنامه‌ریزی شده اقتصاد ملی.»<sup>۱۵</sup>

اگر مضمون انقلاب کنترل و مدیریت کارخانه‌ها، سازماندهی مناسبات آنها، گردش و مبادله محصولات کار است، پرولتاریا در تقابل با دولت، با ارزش، با برنامه و با هدایت مرکزی سرمایه‌دارانه چه می‌توانست قرار دهد مگر دموکراسی شورائی پایه‌ای که در اینجا دقیقاً فرمی است خالی از محتوی! یعنی هیچ! و این مضمونی است که از تمام مبارزات کارگری این دوره برمی‌خیزد. شوراها یا کمیته‌های کارخانه در نهایت چیزی نمی‌خواهند مگر این تمرکز اقتصادی سازماندهی شده در دست دولت. اگر این انقلاب به مفهوم قدرت‌گیری پرولتاریا و آزادی کار ناممکن است، از آن جهت نیست که این انقلابی واقعی نبوده بلکه به آن جهت است که در مصلبنندی درونی با ضد انقلابی قرار دارد که کارخانه‌ها را تصرف کرده، کار را آزاد می‌کند و طبقه کارگر را به طبقه حاکم تبدیل می‌سازد. اما این حاکمیت، خود دیگر مضمونی جز عکسش ندارد و به مدیریت سرمایه و به عهده گرفتن رشد آن استحال یافته است. اگر کارگران ناتوان از ارائه یک آلترناتیو در مقابل سیاست بلشویکی هستند، از آنجاست که سیاست بلشویکی به کمال رسیدن انقلاب آنان، علیه خودشان است! ... و یک سال بعد، در آلمان، شورا‌هایی که قدرت را تسخیر کرده بودند به عیان می‌دیدند که آنچه را می‌خواهند، سوسیال-دموکراسی بهتر و مؤثرتر از آنان انجام می‌دهد و لاجرم قدرت خود را که محتوایی نداشت مگر محتوای انقلاب آن دوره، یعنی مضامین انقیاد واقعی جاری شده در رشد نیروهای مولده، به بورژوازی تفویض کردند.

اما برای درک این گذار به مقدماتی نیاز است. برای تعمیق بحث ابتداً به ارائه دو مبحث می‌پردازیم که خود در فرآیند تئوریک جنبش کمونیستی پس از بحران پایان سال‌های شصت در اروپا به صورتی سنتتیک مطرح شدند. باید توجه داشت که مبارزه طبقاتی تئوری‌ساز است و تئوری انقلاب، در جریان خود مبارزات، به صورتی سکتوار تولید می‌شود. باید با درک برنامه‌گرایانه‌ای که به مجرد به وجود آمدن پرولتاریا آن را ماهیتاً و به نحو یکسانی انقلابی می‌داند، که همواره در انتظار "شرایطی" است که به او امکان کسب قدرت را بدهد، گسست نمود تا راه یک تئوری تاریخی انقلاب گشوده گردد. مضامین تئوری کمونیسم مسلماً از ۱۸۴۰ در حال تکوین است و در جریان مبارزات زحمتکشان غنا یافته و گنجینه‌های عظیم برای اندیشه انقلاب محسوب می‌گردد، اما تحلیل مشخص مفهوم انقلاب و کمونیسم و بار تاریخی آن در گرو هر شرایط مشخصی است که در ضربان مبارزه طبقات به دست می‌آید. بدین ترتیب، این مفاهیم بنا بر رشد مبارزه طبقاتی

<sup>15</sup> ای.اچ.کار. انقلاب بلشویکی. جلد ۲ نظم اقتصادی، فرانسه. ص. ۷۷

که در شکل‌بندی سرمایه منعکس می‌گردد، دوران‌های گوناگونی طی می‌کنند و خود دارای تاریخی خاص هستند. پس می‌توان از تاریخ/انقیاد سخن گفت و از دوره‌هایی که تضاد کار و سرمایه پیموده است و توأمان با آن مفاهیم حاکم بر جنبش سوسیالیستی و دوره‌بندی آن را بررسی نمود.

در ارتباط با مسأله دوره‌بندی‌ها واضح است که تاریخ و زندگی جاری هستند و طبیعی است که زمانی که از این دوره‌بندی نام می‌بریم صرفاً به مدل‌هایی اشاره داریم که برای فهم بهتر این تحول مفاهیم پدیده‌ها از آنها سود می‌جوییم و در خود واقعیت، این دوره‌ها به این شکل بریده شده مطرح نیستند. همه جا زمانی که از یک دوره و دوره دیگر صحبت می‌کنیم، منظور طبعاً گذار طیفی پدیده است و غالب شدن برخی خصیصه‌های مربوط به یک دوره؛ نشان دادن تحولی که در آن، بعضی خصیصه‌ها اهمیت پیدا کرده و احیاناً غالب می‌شوند. مثلاً وقتی در بررسی تاریخ سرمایه از انقیاد صوری و گذار به انقیاد واقعی صحبت می‌کنیم یا در برنامه‌گرایی از دوره انقلاب دوگانه و گذار آن به دوره سوسیال-دموکراسی اسم می‌بریم، واضح است که اینها به صورت طیفی و نسبی مطرح هستند و نه برش‌های قاطع میان "دوره"ها؛ امری که نسبت به واقعیت مسخره و مضحک جلوه می‌کند.

## تاریخ انقیاد

در بررسی جامعه سرمایه‌داری به لحاظ تاریخی مارکس در *گروندریسه و کاپیتال* و به خصوص در اثری که به "فصل ششم چاپ نشده" مشهور است، اشاره‌وار، از دو دوره اصلی در سرمایه‌داری صحبت می‌کند. البته باید توجه داشت که خود رشد سرمایه‌داری و مستقر شدن و جا افتادن آن به مثابه یک شیوه تولید، طیفی تاریخی را طی کرده و مرحله‌بندی پیشنهادی جنبه‌ای کاملاً شماتیک، سنتتیک و توضیحی دارد و در جریان تاریخ واقعی، این امر رفته رفته و به تدریج و همراه با افت و خیز بسیار رخ داده است. ما این برداشت را که در جنبشی که می‌توان آن را *نقد چپ رادیکال* نامید رایج گشته، به ژاک کامات از مبارزین بوردیگیست سال‌های ۶۰ دهه‌کار هستیم که در جریان بررسی بحران سال‌های ۵۰-۶۰ در فرانسه و ایتالیا به بازخوانی *کاپیتال* دست زده و به خصوص تحلیلی مبتنی بر "فصل ششم چاپ نشده" ارائه داد. این تحلیل امروز در طیف جریان‌های متمایل به نقد چپ رادیکال غالباً پذیرفته شده است. با مطالعه "فصل ششم چاپ نشده" خواننده متوجه می‌شود که منظور مارکس از حاکمیت انقیاد واقعی چه نوع جامعه‌ای بوده است: جامعه‌ای تمام و کمال سرمایه‌داری شده؛ جامعه‌ای که سرمایه به قامت خویش ساخته است.

مارکس در کتاب سرمایه و همین طور در *گروندریسه* بارها از تولید خصوصاً سرمایه‌دارانه<sup>۱۶</sup> صحبت می‌کند و همین طور بارها با استفاده از قیدهای زمانی مثل "در گذشته"، "قبلاً"، "هنوز" یا عباراتی مثل "زمانی که ... بود" یا "دیگر نمی‌توان ..."، روندی را در سیر تاریخی سرمایه القا می‌کند که بر دو شیوه استخراج ارزش اضافی متکی است، یعنی ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی<sup>۱۷</sup> که هر کدام ناظر بر یک دوران تاریخی است: انقیاد صوری و انقیاد واقعی کار زیر (تحت) سرمایه<sup>۱۸</sup>. البته باید توجه داشت که تمایز مربوط به اشکال دوگانه ارزش اضافی تمایزی مفهومی است، حال آنکه مباحث مربوط به انقیاد ناظر به تمایزی تاریخی است. وجود این تمایز در تحلیل مبارزه طبقاتی بینهایت مهم است. این یک تمایز ساده تکنیکی و اقتصادی نیست، بلکه مجموعه مناسبات اجتماعی، مجموعه تضاد میان کار و سرمایه را در برمی‌گیرد. کل مفهوم مبارزه طبقات، بسته به اینکه این یا آن نحوه استخراج ارزش اضافی حاکم بوده و در نتیجه در فرآیند ارزش‌پذیری سرمایه، این یا آن شکل انقیاد بر جامعه تفوق دارد، دستخوش تغییر می‌گردد.

انقیاد صوری که به لحاظ تاریخی اولویت دارد، با این وجه ممیزه مشخص می‌گردد که در آن، سرمایه بر روندی از کار تکیه می‌زند که قبل از او وجود داشته است. او تلاش می‌کند که این حوزه تولیدی را به عهده گرفته و مورد بهره‌کشی قرار دهد. ویژگی چنین دوران درازی در آن است که ارزش اضافی استخراج شده نمی‌تواند ازدیاد یابد مگر آنکه روز کار طولانی‌تر شده و یا تعداد کارگران افزایش یابد؛ به عبارت دیگر با زیاد کردن ساعت روز کار یا با استخدام هرچه بیشتر کارگرانی که به کار مشغولند<sup>۱۹</sup>؛ این یک ازدیاد مطلقاً کمی ارزش اضافی است. در این نوع استخراج ارزش اضافی، کسب سود بیشتر از جانب کارفرما یا به عبارت دیگر تولید ارزش اضافی بیشتر، مطلقاً وابسته است به تولید ارزش بیشتر، یعنی تولید کالای بیشتر. در عین حال این نمود آن است که هنوز شیوه تولید سرمایه‌داری بر تمام جامعه حاکم نشده و به خصوص شاخه‌هایی از تولید، که در زمره کالاهایی قرار دارند که وارد ارزش نیروی کار می‌گردند، یعنی مشخصاً در معیشت کارگران دخیل هستند (مزد)، وارد سیکل خاص سرمایه نگشته‌اند. در این شرایط، ترکیب ارگانیک سرمایه بسیار پایین است؛ خود سرمایه، عامل کار را عنصر تعیین‌کننده و اصلی فرآیند ارزشیابی تلقی می‌کند، یعنی در تناقض با وضعیتی که در آینده پیش خواهد آمد و در آن رشد بارآوری، وسیله حاکم افزایش کار اضافی خواهد بود.

---

<sup>16</sup> Spécifiquement capitaliste

<sup>17</sup> Livre I° du *Capital* ; 5° section, chap. XVI sur la plus-value absolue et la plus-value relative, Ed. Soc., II, pp. 183-191.

<sup>18</sup> Subsumption Formelle et Réelle du Travail sous le Capital ; K. Marx, *Le chapitre VI* ; Manuscrits de 1863-1867- *Le Capital*, Livre 1; Ed sociales; Coll. GEME; pp 179-210.

<sup>19</sup> رجوع شود به فصل دهم سرمایه. جلد یک.



در این دوره، ارزشیابی سرمایه اولاً در خود پروسه کار مستقیم و در نتیجه در سرمایه متغیر متمرکز شده و دوماً اجباری است به کار اضافی که پرولتاریا در لحظه اول استثمار به معنی مبادله دستمزدی، یعنی خرید و فروش نیروی کار، به آن تن می‌دهد. این نحوه بکارگیری نیروی کار از این جهت هم تعیین کننده است که اجبار به فروش کار هنوز به یک سرنوشت محتوم تبدیل نشده، زیرا شیوه‌های تولیدی کهن هنوز می‌توانند بازتولید نیروی کار و جامعه را به عهده داشته باشند. در این مرحله، خصلت مزدبگیری، دستمزدی کار از همین لحظه اول استثمار یعنی مبادله خرید و فروش نیروی کار ناشی می‌شود و لحظه دوم آن یعنی بکار گرفته شدن نیروی کار در خود پروسه تولید، هنوز در تطابق کامل با سرمایه نیست؛ هنوز سرمایه خود را وارد پروسه تولید مستقیم نکرده است. در این دومین لحظه، یعنی پروسه تولید مستقیم، تولید ارزشی بیش از آنچه بازتولید نیروی کار می‌طلبد (یعنی تولید ارزش اضافی)، از تولید ارزش به طور عام متمایز نشده است. در اینجا همانطور که گفتیم برای تولید ارزش اضافی بیشتر، کارفرما مطلقاً نیاز دارد ارزش بیشتری تولید کند. این نوع استخراج ارزش اضافی را مارکس ارزش اضافی مطلق تعریف می‌کند. پس می‌بینیم که در انقیاد صوری، حاکمیت سرمایه خود را در اجبار به کار مولد ارزش یعنی ظرفیت ساده خالق ارزش بودن کار زنده نشان می‌دهد بدون آنکه خود کار، کار مزدوری شده باشد. خصلت مزدوری کار به لحظه اول استثمار باز می‌گردد و هنوز وارد پروسه تولید نگشته است. در اینجا روند کار هنوز در تطابق کامل با سرمایه نیست.

اما سرمایه به لحاظ منطقی برای افزایش سود خود می‌تواند به روش دیگری دست بزند، یعنی وارد روند تولید شده و در نسبت کار لازم/کار اضافی تغییراتی وارد کند. یعنی حتی با یکسان نگه داشتن حجم کلی ارزش تولید شده، مقدار کار لازم را کاهش داده و در نتیجه کار اضافی را که منشأ ارزش اضافی و سود است ازدیاد بخشد؛ به عبارت دیگر حتی با تولید کردن همان مقدار ارزش، سود خود را افزایش دهد. این مهم با ازدیاد بارآوری کار از طریق ورود ماشین‌آلات و دستگاه‌های تولیدی، بکارگیری نیروهای اجتماعی تولید - تعاون، تقسیم کار وسیع، علوم، صنعت و تبلور آنها در سرمایه ثابت محقق می‌گردد. از طرف دیگر با ادغام بازتولید نیروی کار در خود سیکل تولیدی سرمایه، هزینه معیشت کارگران یعنی مزد آنان کاهش داده می‌شود و همین امر باز موجب ازدیاد ارزش اضافی می‌گردد.

در جریان تاریخ رشد سرمایه‌داری، پس از برآمد جنبش‌های کارگری‌ای که مسأله محدودیت‌های فیزیکی ازدیاد زمان کار را مطرح می‌کرد و خبر از به تحلیل برده شدن قوای جسمی کارگران می‌داد (نگاه کنید به فصل دهم جلد اول *کاپیتال* که مارکس با ارجاع به معیارهای رسمی سربازگیری نشان می‌دهد که طی یک نسل، چطور قد مردان کاهش یافته است)، سرمایه رفته رفته بارآوری کار را افزایش داد و با بکارگیری وسیع نیروهای اجتماعی تولید و ادغام بازتولید نیروی کار در سیکل خود، وارد دورانی شد که آن را انقیاد واقعی می‌نامیم؛ بدین ترتیب روند کار برای دوره‌ای در تطابق کامل با سرمایه و سودآوری آن قرار گرفت؛ جذب کار زنده توسط کار مرده دیگر از خود پروسه تولید ناشی می‌شد، یعنی از نیروهای

اجتماعی کار، تعاون، تقسیم کار، علوم ... که در سرمایه ثابت عینی می‌شدند. در این دوره است که رفته رفته با ورود تیلوریسم و سپس فوردیسم از کار "حرفه‌زدایی" شد و این وجه ایجابی کارگران که حرفه و تخصص آنان محسوب می‌شد از آنها گرفته شده، به سرمایه ثابت منتقل گشت. در پایان این پروسه که مجموعاً تا آخر جنگ جهانی دوم طول کشید، دیگر نیروی کار زنده، با وجودی که کماکان منشاء یکتای ارزش اضافی است، عمده بودن خود را در فرآیند ارزشیابی از دست می‌دهد و به مهره‌ای در کلیت فرآیند تولیدی تبدیل می‌گردد. این پروسه را "غیرعمده شدن کار زنده"<sup>20</sup> می‌نامیم. با انقیاد واقعی کار زیر سرمایه است که مفهوم "کارگر جمعی" مطرح می‌شود و مفهوم کار مولد و غیر مولد دچار تغییر می‌گردد.<sup>21</sup>

در اینجا فهم این نکته اساسی است که تغییراتی که در عرصه تولید و اقتصاد ذکر شد، صرفاً تغییراتی فنی نبوده بلکه محتوای رابطه دو طبقه پرولتاریا و بورژوازی را دچار دگرگونی می‌کند. در دوران انقیاد صوری مفهوم کار مولد ارزش، از پرولتاریا شخصیتی می‌سازد که به توان خود، حرفه خود و مهارت و استادی خود افتخار می‌کند؛ او مثل کاوه آهنگری است که می‌خواهد با پتک خود، هم دنیای کهنه و هم این دنیای جدیدی را که بورژوازی محتاطانه و بزدلانه بنا می‌کند، نابود سازد. مختصات واقعی او، اینکه برای بازتولید خود، منحصرأ به بورژوازی اتکا ندارد، اینکه بورژوازی هنوز وارد حوزه کارگاه او نگشته و "قدرتی خارجی" نسبت به آن محسوب می‌شود که در روال کار او دخالت ندارد ... همه، عواملی هستند که به او نوعی استقلال و اتونومی می‌بخشند. او در شرایطی قرار دارد که کار مولد خود را مبنای دنیایی نوین فرض کند. پرولتاریا در این مرحله، سرمایه را نیرویی بیرونی تلقی کرده و برایش مفهوم انقلاب، رهایی کار مولدی است که در بازو و مهارتش دارد... رها شدن، خلاصی یافتن از این دشمن بیرونی است که صرفاً "انگلی" است که کار او را تصاحب می‌کند. در اینجا هنوز کار، به مفهوم کامل آن "مزدوری" نشده است، یعنی از لحظه دوم استثمار، لحظه تولید نشأت نمی‌گیرد، بلکه از همان لحظه اول یعنی خرید و فروش نیروی کار ناشی می‌شود.<sup>22</sup> در این مرحله است که پرولتاریا خود را قادر به بنای دنیایی می‌بیند متکی بر کار مولد خویش و عمومیت بخشیدن به آن، او خود را قادر می‌بیند که سرمایه انگلی را نابود سازد، دیکتاتوری انقلابی خود را مستقر کرده و با طی کردن دورانی که در آن برنامه حداقل خود را اجرا می‌کند به

<sup>20</sup> Inessentialisation du travail vivant

<sup>21</sup> Travail productif et improductif : K. Marx, *Le chapitre VI* ; Manuscrits de 1863-1867- *Le Capital*, Livre 1, Ed sociales, Coll. GEME, pp 210-228.

<sup>22</sup> مارکس استثمار را در وحدت سه لحظه پیاپی و به هم پیوسته تعریف می‌کند که هر کدام دیگری را مفروض دارد: «این فرآیند شامل [اینها] می‌شود: اول: رابطه متقابل پول و توانایی کار به مثابه کالا، خرید و فروش میان صاحب پول و صاحب توانایی کار. دوم: انقیاد مستقیم کار تحت سرمایه. سوم: تغییر و تبدیل واقعی کار به سرمایه در فرآیند تولید، (...) خلق ارزش اضافی برای سرمایه». مارکس. *تئوری‌های ارزش/اضافی*. فرانسه. جلد یک، صفحه ۴۶۷. در مجموع این فرآیند است که پرولتاریا به مثابه یک طبقه، درون و توسط سرمایه شکل می‌گیرد و به نحوی بلافصل، به مثابه تضاد با سرمایه و تضاد سرمایه قرار داده می‌شود. درک این فرآیند واحد در تمام حلقه‌های آن، به مثابه تضادی که مضمونش مبارزه طبقاتی است، اهمیتی کلیدی دارد.

سوسیالیسم و سپس کمونیسم دست یابد. تمام این برنامه رادیکال را که در آن پرولتاریا خواستار انقلاب و نابودی سرمایه‌داری است (و نه صرفاً هژمونی یا اتونومی یا آلترناتیو که در دوره‌های پس از ۱۹۲۰ مطرح شد و چپ رادیکال حامل آن گشت)، مارکس با وضوح در مانیفست و نقد برنامه گوتا بیان کرده است. این مضمون انقلاب در دوره انقیاد صوری است.

### تاریخ جنبش سوسیالیستی

همانطور که می‌دانیم حزبی که در اکتبر قدرت سیاسی را در روسیه به دست گرفت، حزب سوسیال-دموکرات روسیه است که با وجودی که بعد از ۱۹۱۲ خصلت بلشویکی خود را رسماً در نام خود گنجانده، تا مارس ۱۹۱۸ کماکان خود را سوسیال-دموکرات می‌داند و در تاریخ سوسیال-دموکراسی شریک است. با وجودی که پس از جنگ جهانی اول (و با جا افتادن انقیاد واقعی) است که سوسیال-دموکراسی در چندین کشور اروپایی به قدرت سیاسی رسید، اما اصلی‌ترین مضامین و پراتیک‌هایی که آن را تشکیل داده و تعریف می‌کنند، در دوران بالنسبه درازی شکل گرفت که از به خون کشیده شدن کمون پاریس آغاز شده و تا جنگ جهانی اول می‌رسد؛ پس سوسیال-دموکراسی با وجودی که شکل نمونه برنامه‌گرایی است، تمام آنچه برنامه‌گرایی اتلاق می‌کنیم را نمی‌پوشاند. به خصوص که شکل اول رادیکال برنامه‌گرایی که تولیدات اساسی مارکسیسم و آنارشیزم محصول آن هستند را در بر نمی‌گیرد؛ برنامه‌گرایی را باید در سیکل بزرگ خود بررسی کرد یعنی حداقل از ۱۸۴۰ تا ۱۹۱۴ و حتی شاید بتوان در یک بررسی تاریخی به انقلاب انگلستان و فرانسه هم رسید؛ دورانی که انقلاب فرانسه تا ۱۸۴۰ را شامل می‌گردد، خود به تحلیلی جداگانه نیاز دارد؛ به خصوص باید توجه داشت که سوسیال-دموکراسی صرفاً عکس‌العمل نسبت به حاکمیت ضد انقلاب از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ نیست؛ درست است که سوسیال-دموکراسی در این دوره بر جنبش سوسیالیستی حاکم بوده است، اما این حاکمیت ویژگی پراتیک سازماندهی و تئوری پرولتاریا را توضیح نمی‌دهد؛ نباید سوسیال-دموکراسی را صرفاً محصول ساده ضد انقلاب تلقی کرد که از یک انحراف ناشی شده و پرولتاریا را به نیروی کار خالص تقلیل داده و از او صرفاً کارکردی در بازتولید سرمایه ساخته و مبارزه طبقاتی را آنچنان در حرکت روزمرگی آن فرو برده که رفته رفته هدف آن به فراموشی سپرده شده است. سوسیال-دموکراسی را نباید صرفاً مشتق انحرافات تئوریک یا تشکیلاتی تصور کرد که علیه طبقه کارگری همیشه انقلابی، فعال است. توضیح سوسیال-دموکراسی در نحوه‌ای است که تضاد میان پرولتاریا و سرمایه و فرارشد آن در سال ۱۸۴۸-۱۹۱۴ مطرح است، یعنی دقیقاً در پروسه آن چیزی که برنامه‌گرایی می‌نامیم؛ باید روشن کنیم که این ضد انقلاب در چه رابطه طبقاتی تاریخی مشخصی حاکم است و به چه پراتیک و تئوری‌ای شکل می‌دهد؛ پس مهم است که پیوندهای این دوره سوسیال-دموکراسی و رادیکالیسم برنامه‌گرایانه قبلی را (یعنی از ۱۸۴۸ تا کمون) فهمید؛ در این حال روشن می‌شود که دوره بعد یعنی (از کمون

تا جنگ)، سوسیال-دموکراسی قطبی از انشعابی است که در برنامه‌گرایی روی می‌دهد. آنچه این دو دوره برنامه‌گرایی را از هم متمایز می‌سازد، این است که پس از بحران ۱۸۷۳، سرمایه‌رشدی تدریجی را طی می‌کند که در آن، در خود فرآیند تولید، پرولتاریا به تعاون، انجمن و وحدت سوق داده می‌شود. سرمایه‌حالتی به وجود می‌آورد که در آن بازتولید طبقه تمایل دارد لحظه‌ای از سیکل خاص سرمایه‌بشود، لحظه‌ای که در آن، تمام نیروهای اجتماعی کار تمایل دارند در سرمایه ثابت عینیت یابند. در این دوره گذار به انقیاد واقعی، پرولتاریا می‌رود که تمام ظرفیت‌های خود-سازماندهی، استقلال و بازتولید خاص خود را، در مقابل خودپیشفرض سرمایه از دست بدهد؛ تمام دوره مورد نظر، همین دوران گذاری است که به سمت انقیاد واقعی می‌رود.

تا ۱۸۷۱ برنامه‌گرایی کم و بیش در تمام وساطت‌های خود (یعنی کنش سیاسی، فعالیت سندیکایی، تعاونی‌ها، همیاری متقابل ...) مفهوم انقلاب را حمل می‌کند؛ این وساطت‌ها هستند که حامل این مضمون انقلابند؛ یعنی اینکه پرولتاریا در تضاد با سرمایه و در مقابل بازتولید سرمایه، "طبقه‌ای برای خود" باشد. اما این وضعیت، به مرور پیشرفت انقیاد واقعی، دیگر نمی‌تواند برقرار بماند. تدریجاً که انقیاد واقعی در تعیین‌های مشخص خود جا می‌افتد، پرولتاریا هرچه بیشتر به صورت طبقه‌ای ظاهر می‌شود که منحصراً در بازتولید سرمایه‌داری وجود دارد و به عنوان یک طبقه شیوه تولید سرمایه‌داری مطرح است. از اینجا برنامه‌گرایی تکامل می‌یابد و در عین حال، هم به صورت سوسیال-دموکراسی درمی‌آید و هم، تصدیق و تأیید بلافصل پرولتاریا به مثابه طبقه حاکم. یعنی حرکتی که بیان وحدت و تضاد رابطه‌ی ایجابی دو طبقه در این مرحله است: هم سوسیال-دموکراسی و جنبش سندیکایی که بیان مذاکره و چک و چانه زدن با بورژوازی هستند و هم حرکت نقد آن، در تأکید بلافصل بر انجام وظایف کمونیستی به مثابه نقد درونی برنامه‌گرایی، نقد سندیکاها، نقد سیاست که در جریان‌های آنارشیستی و در انشعاب‌های گوناگون سوسیال-دموکراسی (که به وجود چپ‌های رادیکال سال‌های پس از جنگ می‌انجامد). این دو وجه یکدیگر را ایجاب می‌کنند و ایجاب متقابل‌شان چیزی نیست مگر عدم امکان تصدیق و تأیید پرولتاریا در مضامین خودش.

این عدم امکان، در تعیین‌های خود، به صورت یک عدم امکان درونی، تولید شده توسط خود برنامه‌گرایی رشد خواهد کرد و اشکال خاصی به خود می‌گیرد؛ در تمام این دوره، بنا به مرحله‌های تاریخی و به نحوی مختص هر مرحله با آنها روبرو می‌شویم: دوران انقلاب دوگانه، دوره انترناسیونال اول، مرحله سوسیال-دموکرات، سندیکالیسم انقلابی و ظهور چپ رادیکال.

ما در چارچوب بحث انقلاب اکتبر، این تحول را تا سوسیال-دموکراسی و بلشویسم تعقیب می‌کنیم؛ در عین حال باید توجه داشت که هر تحلیل جدی از انقلاب امروز، نمی‌تواند از برخورد مستقیم و بررسی سندیکالیسم انقلابی و چپ رادیکال احتراز جوید.

### دوره اول از ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱: انقلاب دوگانه

در این اولین دوره پراتیک برنامه‌گرایانه، درک حاکم بر فرآیند انقلابی، انقلاب دوگانه است:

انگلس در *'انقلاب و ضد انقلاب در آلمان'* در سپتامبر ۱۸۵۱ به بهترین وجهی این موقعیت تاریخی را تشریح می‌کند.

«جنبش کارگری هرگز مستقل نبوده، هرگز خصلت منحصرأ پرولتری نمی‌یابد قبل از اینکه فراکسیون‌های گوناگون بورژوازی، به خصوص پیشروترین فراکسیون آن یعنی سرمایه‌داران صنعتی بزرگ قدرت سیاسی را از آن خود کرده و دولت را مطابق نیازهای خود تغییر نداده باشند؛ فقط آن زمان است که کشمکش اجتناب‌ناپذیر میان کارفرمایان و کارگران جنبه فوری پیدا کرده و دیگر نمی‌توان آن را به تعویق انداخت. آن زمان است که طبقه کارگر دیگر به امیدهای واهی و قول‌هایی که هرگز محقق نمی‌شوند گوش نخواهد کرد، که مسأله بزرگ قرن نوزدهم یعنی انحلال پرولتاریا بالاخره به سطح اول آمده و به روشنی و با چهره حقیقی‌اش مطرح می‌گردد؛ حال آنکه در آلمان اکثریت عظیم طبقه کارگر توسط این شاهزادگان جدید صنایع که بریتانیای کبیر نمونه‌های زیبایی از آن را ارائه می‌دهد به کار گرفته نشده است. بلکه در مقابل کارگران، پیشه‌وران کوچک هستند و تمام نظام تولیدی صرفاً بقیایبی از قرون وسطاست.»

پرولتاریا به عنوان طبقه مستقل در وهله اول وظیفه دارد که فرآیند انقلاب بورژوازی را شدت بخشیده تا سپس بتواند به تهاجم مستقیم نسبت به کارفرماهای بزرگ صنعتی بپردازد؛ در این مرحله انقیاد صوری کار تحت سرمایه، نحوه‌ای که پرولتاریا و سرمایه یکدیگر را موجب می‌گردند، به پرولتاریا به نسبت روند سرمایه‌دارانه نوعی استقلال می‌بخشد که زمینه تعیین سیاست اوست و ممکن است به پشتیبانی تاکتیکی او از بورژوازی کشیده شود (نگاه کنید به دوره روزنامه جدید رنانی<sup>۲۳</sup>)؛ اما او هرگز این حمایت و پشتیبانی را با فرآیند انقلاب خویش مخدوش نمی‌کند؛ این "استقلالی" که انگلس از آن نام می‌برد، به طور تناقض‌آمیزی می‌تواند در این موقعیت که پرولتاریا نمی‌تواند برای خود و به حساب خود با سرمایه وارد نزاع گردد، شرایطی را فراهم سازد که در آن خطوط عمومی کمونیسم مطرح شود. (مانیفست)

<sup>23</sup> Nouvelle Gazette Rhénane. Die Neue Rheinische Zeitung

فرآیند متضاد میان پرولتاریا و سرمایه در این دوره نه تنها در شکل قدرتگیری تدریجی پرولتاریا درک نمی‌شود بلکه این "استقلال" می‌تواند حامل فرآیندی باشد که در آن پرولتاریا آنچه هست را، به صورت انحلال بلافصل سرمایه و انحلال واسطه‌دار خود تعریف کند.

در این موقعیت مبارزه طبقاتی که دوره انقلاب دوگانه تعریف می‌شود، پرولتاریا به مبارزه‌ای فراخوانده می‌شود که نبرد بلافصل او نبوده و او در این مبارزه در کنار سرمایه قرار دارد. این در عین حال بدان معناست که سرمایه در موقعیتی نیست که خودپیشفرضش را به مثابه بازتولید کل جامعه تحمیل کند؛ پرولتاریا که به نبرد سرمایه کشیده شده، خود را به نحوی ناسازگار مستقل می‌یابد و مدام میان این دو وجه توأمان، وضعیت نوسان دارد.

در این لحظه پرولتاریا به لحاظ آمپیریک و جامعه‌شناسانه به مثابه یک طبقه خاص، بیانگر تجزیه جامعه است و در رابطه‌اش با آن، انحلال آن و انحلال خود را می‌بیند؛ در تمام این دوره، حتی زمانی که مسأله صرفاً به لحاظ تئوریک مطرح می‌گردد، مسأله دوران گذار و هدف نهایی، خود-انحلال پرولتاریا، از یاد نمی‌رود؛ دوران گذاری که همواره دوران از میان رفتن ارزش تلقی می‌گردد، زیرا در آن نیروی کار دیگر کالا نیست.

برعکس وضعیت فرانسه و آلمان، در انگلستان یعنی در پیشرفته‌ترین کشور آن دوره، مسأله انقلاب دوگانه مطرح نمی‌شود و جنبش کارگری به نحوی بسیار سریع با امیدهای برنامه‌گرایانه رادیکال انگلس در تضاد قرار می‌گیرد و از خلال تری‌دیونیونیسسم<sup>۲۴</sup> به سوی موضعی می‌رود که مشابه کل دوره سوسیال-دموکرات است.

با وجود اینکه طبقه کارگر هدف نهایی خود را تعریف کرده، نفس وجود یک فرآیند انقلاب دوگانه برای پرولتاریا همواره شکست کنش خود را به همراه دارد، زیرا پرده دوم این انقلاب دوگانه هرگز فرا نمی‌رسد؛ یا پرولتاریا متفق وفادار بورژوازی باقی می‌ماند و به خواست‌هایی از نوع حق رأی، آزادی بیان و مطبوعات، حق اجتماعات و غیره بسنده می‌کند یا در جریان خود کنش و عمل، تضاد و تقابل تقلیل ناپذیرش با بورژوازی برملا شده و توسط ائتلاف کل طبقات حاکم سرکوب می‌شود.<sup>۲۵</sup>

انگلس در انقلاب و ضد انقلاب در آلمان می‌گوید:

«ملزومات و اوضاع فوری جنبش طوری بود که اجازه نمی‌داد هیچ کدام از مطالبات خاص حزب پرولتری به جلوی صحنه برده شود؛ فی الواقع تا زمانی که عرصه با کنش مستقل کارگران پاک نشده باشد، تا زمانی که رأی مستقیم و عمومی

<sup>24</sup> Trade Unionism.

<sup>25</sup> شورش‌های حول حداقل دستمزد و شرایط کار، گردهمایی فابریک‌ها و ماشینیسیم در انگلستان - رجوع شود به تامپسون «شکل‌گیری طبقه کارگر در انگلستان» و همینطور شورش نساجی‌های لیون ۱۸۳۲ و یا ژوئن ۴۸.

برقرار نشده باشد، تا زمانی که ۳۶ دولت کوچک و بزرگ آلمان را به بینهایت تکه بریده‌اند، حزب پرولتری چه می‌توانست انجام دهد مگر آنکه حرکت پاریس را که برایش تعیین‌کننده بود تعقیب کرده و همراه با مغازه‌داران کوچک برای کسب حقوقی مبارزه کند که بعداً احیاناً به او اجازه پرداختن به نبرد خود را بدهد.»

این عرصه خاص مبارزات خود پرولتاریا که مورد نظر انگلس است، دست آخر پس از ۱۸۷۱ پیش می‌آید و مبارزه‌ای است در چارچوب پارلمان، در چارچوب ملی و مبارزه سندیکایی؛ فعلاً پرولتاریا یا نقش جناح رادیکال انقلاب بورژوازی را ایفا می‌کند یا لت و پار می‌شود، زیرا سرمایه هنوز در موقعیتی نیست که تضاد خود با پرولتاریا را در بازتولید خود، به مثابه یک آنتاگونیسم دینامیک ادغام کند.

اما مضمون این مرحله دومی که پرولتاریا هرگز به آن نرسید چه بود؟ تحقق پروژه پرولتاریا و ساختمان آتی جامعه که البته مستلزم سرنگونی بورژوازی و کسب قدرت سیاسی به دست پرولتاریاست. اوج این برنامه که در *مانیفست* آمده بود و همین طور در *نقد برنامه گوتا*، سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان، نفی مالکیت خصوصی است و این مضمون اساسی مرحله دوم انقلاب دوگانه تلقی می‌شود، یعنی زمانی که بالاخره پرولتاریا وارد عرصه مبارزات خاص خود می‌گردد. اما هنگامی که بالاخره این شرایط ممکن شد، اوضاع درونی مبارزه طبقاتی، مفهوم انقلاب و پرولتاریا و نیز بورژوازی را متحول کرد و از خود آنچه مارکسیست‌ها در پلمیک و تضادشان با آنارشیست‌ها مطرح می‌ساختند مضامین سوسیال-دموکراسی بیرون آمد و در نتیجه مرحله دوم، همیشه در حد یک رویا باقی ماند. اما خود این هم بی‌دلیل نبود زیرا در اینجاست که دوران انقیاد واقعی آغاز می‌شود و بسیاری، اگر نه همه خواست‌های پرولتاریا را خود بورژوازی در چارچوب ایجاد یک دولت دموکراتیک و پیشبرد رفرم‌های سرمایه‌داری جامه عمل می‌پوشاند. باز می‌بینیم که هر بار بورژوازی بازسازی خود را بر حدود انقلاب بنا می‌کند.

سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان خود ناظر بر تعریفی از طبقه بورژواست که مبتنی بر درکی حقوقی از مسأله است. تعریف سوسیالیسم به انتقال مالکیت ابزار تولید به جامعه خلاصه می‌شود؛ جامعه‌ای که توسط دولت دموکراتیزه شده نمایندگی می‌گردد. در دوران انقیاد صوری، کارکرد مدیریت سرمایه و مالکیت سرمایه در شخص سرمایه‌دار گردآمده بود و میان آن دو تمایزی وجود نداشت؛ این دو کارکرد با هم همزیستی داشتند، مضافاً بر آنکه در انقیاد صوری، سرمایه کاملاً بر نیروی کار تکیه داشته و خود را خالق ارزش نشان نمی‌دهد. زحمتکشان هم، سرمایه‌داران را چیزی بیش از عناصری انگلی و زائد نمی‌بینند، زیرا کارگران خالق تمام ثروت‌های موجود محسوب شده و حق خود را مطالبه می‌کنند. خلق زحمتکش به مثابه یک طبقه خاص، چهره مثبت تجزیه جامعه در برابر بورژوازی است؛ به این عنوان است که به خون کشیده می‌شود و به این عنوان است که زمینه‌های جامعه آتی را پی‌ریزی می‌کند.

در مرحله اول انقلاب دوگانه انحلال سرمایه، یعنی خلاص شدن از سلطه این طبقه اجتماعی که با توجه به وضعیت کمی‌اش نمی‌تواند در یک سیستم دموکراتیک حاکمیت خود را حفظ کند، می‌تواند از طریق استقرار دموکراسی به دست آید؛ پس خود فرآیند دموکراتیک نقداً آغاز کردن انقلاب است و کنار زدن بورژوازی محسوب می‌شود.

در تمام دوره‌ای که از انقلاب فرانسه تا ۱۸۶۰ را در برمی‌گیرد (حتی بدون آنکه لازم باشد تا انقلاب انگلستان به عقب برگردیم) و با خود نقطه عطف‌هایی مثل ۱۸۴۸ یا ۱۸۵۲ دارد، شاهد تغییرات تاکتیکی حزب پرولتری حول مفهوم انقلاب دوگانه هستیم که همه آنها به خوبی گواه نوعی عدم امکان ذاتی آن هستند. در تمام این موارد بنابر تضادهای درونی خود این فرآیند، یا نبودی پرولتاریا مطرح است یا رشد سرمایه. روزنامه مارکس "ارگان دموکراسی" بین این دو آلترناتیو همواره در نوسان است؛ مدام تاکتیک پیشنهادی در حال تغییر است؛ از جبهه مشترک با بورژوازی در جوامع دموکراتیک گرفته تا استقلال و اتونومی در اتحادیه‌های کارگری.

انگلس در "روزنامه جدید رنانی" بلافاصله پس از قیام ژوئن ۱۸۴۸ از پیروزی کامل ضد انقلاب سخن می‌گوید، ولی در عین حال خواست‌ها و مطالباتی از جانب پرولتاریا مطرح می‌کند که دقیقاً امکان سرکوب او را به بورژوازی می‌دهد یعنی رشد و تحکیم دولت بورژوایی.

انگلس می‌نویسد:

«آیا ممکن است حفرة عمیقی که جلوی پایمان باز شده، دموکرات‌ها را گمراه کند؟ ممکن است کاری کند که فکر کنیم مبارزاتی که برای شکل دولت پیش می‌بریم خالی، پر توهم و بیخود است؟ فقط افکار ضعیف و بزدل چنین سؤالاتی را می‌توانند مطرح سازند. کشمکش‌هایی را که از جامعه بورژوایی برمی‌خیزد باید تا به آخر ادامه داد. نمی‌توان آنها را در تخیل از میان برداشت. بهترین شکل دولت آن است که در آن بر تضادهای اجتماعی سرپوش گذاشته نگردد و با زور خاموش نشوند، یعنی به نحوی مصنوعی و صرفاً ظاهری. بهترین شکل حاکمیت، آن حاکمیتی است که در آن، این تضادها به مبارزه آشکار کشیده شوند و بدین نحو پاسخ یابند.»

پس بهترین شکل دولت از نظر انگلس، دولتی است که نقش یک داور را بازی کرده و نظاره‌گر تضادها و رشد آنها باشد؛ و یا اینکه با سرمایه‌ای به حد کافی رشدیافته منطبق باشد که تضادها را در خود پیشفرض خود حل کند. دموکراسی چیز دیگری جز این نیست!

شکست انقلاب دوگانه، مثل هر بار که پروسه انقلاب را به دو وجه عینی و ذهنی تقسیم کنیم، توجه شکست خود می‌شود. این شکست به حساب بی‌مایگی و بزدلی بورژوازی گذاشته می‌شود و از آن به عنوان اثبات سیاست پرولتری مبنی بر به جلو سوق دادن بورژوازی استفاده می‌گردد؛ اما عدم امکان ذاتی انقلاب دوگانه، ناشی از عامل مهم دیگری است و آن



اینکه به طور کلی پرولتاریا و سرمایه یکدیگر را ایجاب می‌کنند و در روند سرمایه که استثمار است، پرولتاریا نمی‌تواند در آنچه هست هیچ نوع مبنایی برای سازماندهی دوباره جامعه بیابد و هیچ رفمی هم نمی‌تواند آنچه را که هست تغییر دهد. به طور خاص در حالت انقلاب دوگانه، این ایجاب متقابل که در آن تصدیق و تأیید غیرممکن پرولتاریا نهفته است، او را وادار به رشد سرمایه‌ای می‌کند که انقلاب را ناممکن می‌سازد. این بدان معناست که پرولتاریا یا باید زیر ناپودی نظامی قرار گیرد (و این نحوه‌ای است که بورژوازی با دست زدن به آن به پرولتاریا می‌فهماند که رابطه ایجابی در او - که قطب حاکم است - بازتولید می‌شود) یا به تاکتیک انقلاب دوگانه روی آورد که خود رشد سرمایه او را وادار به انتخاب آن می‌کند. در تمام این دوره اول یعنی ۱۸۴۸-۱۸۷۱ ما شاهد این درگیری هستیم که محتوای انقلاب دوگانه را می‌سازد؛ درگیری‌ای که در نهایت مضمون انقلابی است که باید هم رشد سرمایه باشد و هم تولید جامعه‌ای دیگر با تکیه بر پرولتاریا. این درگیری، ناممکن بودن انقلاب را نشان می‌داد؛ این دو سر تضاد در انترناسیونال اول و نزاع بین مارکس و باکونین خود را آشکار ساخت؛ این دو تمایل می‌توانند تا ۱۸۷۳ با یکدیگر همزیستی داشته باشند، اما بلافاصله که انقیاد واقعی آغاز می‌شود، همزیستی پر کشمکش آنها ناممکن می‌گردد. دیگر نمی‌توان انقلاب را مگر با بیرون کشیدن آن از حرکت سرمایه، یعنی تفکیک تخیلی آن از رشد سرمایه، تبلیغ و ترویج کرد. از این تاریخ به بعد، تعاریف هر دو طبقه بورژوازی و پرولتاریا به شکل جوهرگرایانه و جامعه‌شناسانه یعنی به نحوی که باب بود (و متأسفانه هست) به تناقض برمی‌خورد؛ این تناقض به صورت واقعی در زندگی پرولتاریا، در کارخانه و نحوه تولید آشکار می‌شود، آنجا که خود پرولتاریا در حال ادغام شدن در سرمایه است. در همین دوره است که می‌بینیم بعضی از آنارشیست‌ها مثل مالاتستا<sup>۲۶</sup> و نیوونیهویس<sup>۲۷</sup> تلاش می‌کنند انقلاب را از جریان سرمایه تفکیک کنند، زیرا آنها در مقابل خویش، تحکیم طبقه در درون تولید سرمایه‌داری را و تبدیل شدن سوسیالیسم به سرمایه‌داری سازماندهی شده را به وضوح می‌بینند؛ یعنی راهی که سوسیال-دموکراسی طی می‌کند. درک حاکم بر چپ به نحوی ایستا تصور می‌کند که به مجرد مطرح شدن سرمایه‌داری، کمونیسم مطرح است و پرولتاریایی ماهیتاً انقلابی، فقط منتظر شرایط مناسب است تا قدرت را به دست گیرد. این به معنی همان تصدیق و تأیید طبقه کارگر یعنی قدرتگیری پرولتاریا است.

---

<sup>26</sup> آنارشیست ایتالیایی ۱۹۳۲-۱۸۵۳ Errico Malatesta

<sup>27</sup> آنارشیست هلندی ۱۹۱۹-۱۸۴۶ Domela Nieuwenhuis

این درک، پرولتاریا را به نحوی مستقل و اتونوم، حامل پروژه نوینی برای سازمان دادن به جامعه تصور می‌کند؛ در عین حال در این سال‌های ۱۸۷۰ فرآیند رشد طبقه در سرمایه‌داری قابل اغماض نیست و مواضعی به دست آمده که "رشد انقلاب" قلمداد می‌شود.

در زمان جنگ فرانسه و پروس زمانی که امپراتوری فرانسه منحل شده و جمهوری سوم برقرار شد، مارکس در مورد کارگران فرانسوی می‌نویسد:

«بگذار که در آرامی و قاطعانه از آزادی جمهوری استفاده کنند و به نحوی روشمند به سازماندهی طبقاتی خاص خود بپردازند. این به آن‌ها بنیه‌ای جدید و قدرتی هرکولی خواهد بخشید تا فرانسه را از نو سازماندهی کنند و به وظایف مشترکمان یعنی آزادی کار کمک رسانند. سرنوشت جمهوری به توان و خرد آنها بستگی دارد.»

در همین زمان باکونین در "نامه‌هایی به یک فرانسوی"<sup>۲۸</sup> می‌نویسد:

«فرض کنیم که حزب جمهوریخواه، رادیکال، ژاکوبین، ابزار قدرت را در اختیار گرفته در پاریس دیکتاتوری راه بیندازد؛ آیا فکر می‌کنید که بخواهد، که بتواند آزادی تحرک در پاریس، در فرانسه برقرار سازد؟ به هیچ وجه! وقتی سوسیالیسم انقلابی در مقابل آن برخیزد با اختناق هرچه بیشتری پاسخ خواهد گفت، به خصوص که اقدامات سرکوبگرانه‌اش حالت اقدامات ضروری برای نجات آزادی به خود می‌گیرد.»

در پلمیک مارکس و باکونین، دو وجه برنامه‌گرایی یعنی از یک طرف دفاع از وضعیت پرولتری و از طرف دیگر هدف سوسیالیستی، تا انتها و تا مستقل کردن و اتونومیزه کردن آنها سوق داده می‌شود. مارکس از کمون به بعد، فقط به فرآیند رشد تدریجی طبقه به عنوان راه نجات انقلاب توجه دارد و تا جایی پیش می‌رود که برای اولین بار از گذار مسالمت‌آمیز از راه پارلمان صحبت کند.

در سخنرانی‌ای در آمستردام در سپتامبر ۱۸۷۲ که پس از کنگره لاهه انترناسونال اول برگزار شد، مارکس می‌گوید:

«کارگران باید روزی بر قدرت سیاسی استیلا یابند تا سازمان جدید کار خود را مستقر کنند، باید سیاست کهنه را که پشتیبان نهادهای قدیمی است سرنگون سازند؛ اما ما هرگز نگفته‌ایم که برای رسیدن به این هدف، همیشه باید از روش‌های یکسانی استفاده کرد؛ ما می‌دانیم که نهادها چگونه عمل می‌کنند، که باید به آداب و رسوم مناطق گوناگون توجه داشت و منکر این نیستیم که کشورهایی وجود دارند مثل آمریکا و انگلستان - و اگر کمی بیشتر نهادهای شما را می‌شناختم ممکن بود اضافه کنم هلند- که در آنها کارگران می‌توانند به روش‌های مسالمت‌آمیز به اهداف خود برسند. این امر حقیقت

<sup>28</sup> <http://kropot.free.fr/Bakounine-francais.htm>

دارد، درست همانطور که در غالب کشورهای قاره اروپا قدرت و زور باید اهرم انقلاب باشد؛ به منظور برقرار کردن حاکمیت کار، باید برای مدتی از زور مدد گرفت.<sup>۲۹</sup>

از این تاریخ به بعد مارکس خود را از مبارزه مستقیم سیاسی کنار می کشد و به بعضی انتقادات صوری حول رشد تدریجی طبقه کارگر می پردازد بدون آنکه هرگز آن را زیر سؤال ببرد. تعقیب روزمره مشاجرات سوسیال-دموکراسی را به انگلس می سپارد و خود تا به آخر به کار حول سرمایه و ریاضیات و وضعیت روسیه می پردازد.

باکونین هم به نوبه خود این تغییر اوضاع پس از کمون را به خوبی می بیند و در این شرایط بر آن سر تقابل تکیه می کند. نقد او به مارکس در واقع همان نقدی است که می توان به سوسیال-دموکراسی بعدی داشت.

در پایان ۱۸۷۲ باکونین می نویسد:

«این درست است که این موضع ما [در برخورد به سیاست] کاملاً منفی است، [اما] بزرگترین خطا که حتی شاید بتوان گفت خیانت و جنایت دموکرات‌های سوسیالیست محسوب می شود این است که پرولتاریای آلمان را به دنبال برنامه مارکسیستی می کشانند. یعنی اینکه بخواهیم این برخورد منفی را به یک همکاری مثبت با سیاست گروه‌ها تبدیل کنیم. انترناسیونال باید پرولتاریا را خارج از سیاست دولت‌ها و دنیای بورژوازی قرار دهد و دنیای جدیدی بسازد یعنی دنیای پرولتاریای همبسته کلیه کشورها.» (نوشته‌هایی علیه مارکس)<sup>۳۰</sup>

مارکس در اکتبر ۱۸۷۱ در نامه به بیل نوشته بود:

«تحت فشار شاخه انترناسیونال، در لیون قبل از پاریس جمهوری اعلام شده بود و یک دولت انقلابی هم بلافاصله برقرار شد. بورژوازی واقعاً شروع کرده بود که وضعیت جدید را با روی خوش بپذیرد، حداقل به آرامی آن را تحمل کند؛ اما این الاغ‌های باکونین و ... سر رسیدند و به همه چیز گند زدند.»

کمی بعد باکونین سوسیال-دموکرات‌ها را در بدو تولد به انتقاد می کشد زیرا پرولتاریا را با دعوت به مبارزه سیاسی به دنبالچه بورژوازی تبدیل می کنند. در ارتباط با کنگره لاهه ۱۸۷۲، در نامه‌ای به تحریریه آزادی زوریخ می نویسد:

«ایراد مارکسیست‌ها به ما این است که ما می خواهیم از حرکت آرام تاریخ جلو زده و آن را تسریع کنیم و این که ما [گویا] قوانین مثبت تکامل‌های پیاپی را نمی شناسیم.»

---

<sup>29</sup> Marx, Engels, Lénine, *Sur l'anarchisme et l'anarcho-syndicalisme* ; en français ; Moscou, Ed. du Progrès. 1982, p 90./ M.E.W.XVIII, p 159/ Marx, Pléiade, Economie 1, Paris, 1965

<sup>30</sup> [http://kropot.free.fr/Bakounine-revosoc.htm#\(1\)](http://kropot.free.fr/Bakounine-revosoc.htm#(1))

این دقیقاً دو سر یک کلیت است که تا ۱۸۷۳ با هم در تقابل قرار دارند. این دوگانگی درونی نشان می‌دهد که سیاست آن لحظه، در تضادهای خود، یا به پیروزی بورژوازی منجر می‌شود یا به رشد تدریجی موقعیت پرولتاریا که در رفرمیسم متبلور می‌گردد. این تضاد، حد جنبش انقلابی در این دوره است و بر حدود آن است که بازسازی سرمایه انجام می‌شود.

در تمام این دوره ضرورت کمونیسم و انقلاب به معنای تصدیق و تأیید طبقه کارگر یعنی فتح قدرت سیاسی از جانب اوست؛ اما این تصدیق و تأیید در یک دوگانگی اساسی مطرح می‌شود: از یک طرف پرولتاریا خود را مستقل می‌داند و حامل یک پروژه اجتماعی جدید و از طرف دیگر فرآیند رشد طبقه و موضعی که در این فرآیند کسب می‌کند خود روند انقلاب تلقی می‌گردد. مبارزه طبقاتی این دوره، این دوگانگی را حمل می‌کند.

از کمون به بعد، مارکس از این رشد آرام و تدریجی دفاع می‌کند چون آن را مطابق با ضرورت‌های انقلاب پرولتری می‌بیند و معتقد است که باکونین اصلاً از ضرورت‌های تکامل اجتماعی بی‌خبر است. باکونین که رابطه ایجابی پرولتاریا-سرمایه را نمی‌فهمد، پرولتاریا را اساساً یک هستی مستقل و قائم به ذات خود می‌بیند که باید جامعه خود را بنا سازد. این "اتونومی" پرولتاریا در درک آنارشیسم از دولت هم وجود دارد که نهادی است برای سرکوب و تحمیل اجبار بر پرولتاریا، تا با سلطه بر او، او را وادار به تن دادن به استثمار کند؛ در اینجا استثمار به سلطه و دیکتاتوری که کاملاً مستقل از طبقه و مناسبات اجتماعی است تقلیل می‌یابد. از نظر باکونین انقلاب، ظهور ظرفیت‌های انقلابی ذاتی پرولتاریا است که توانایی تولید کردن جامعه جدید را دارد. بر اساس همین دید است که اصلاً جایگاه تولیدی پرولتاریا برای او مطرح نیست زیرا او را در یک رابطه ایجابی با سرمایه نمی‌بیند.

این بی‌نیازی از مناسبات سرمایه‌داری در تعریف پرولتاریا در درک باکونین تا جایی پیش می‌رود که بعد از کمون، پرولتاریا را شامل همه کسانی می‌داند که به هر شکل از طبقه طرد شده‌اند یا یاغی هستند. در آوریل ۱۸۷۱ می‌نویسد:

«در ایتالیا چیزی هست که دیگر کشورها کم دارند؛ یعنی جوانانی پرشور، پر انرژی که از جامعه رانده شده و بدون آینده و در بن‌بست هستند. [...]»

«منظورم از شکوفه‌های پرولتاریا این توده عظیم، این میلیون‌ها افراد مستضعف، فقیر و بی‌سواد است که آقای انگلس و آقای مارکس می‌خواهند زیر یک رژیم خیلی قوی پدرسالارانه به تبعیت وادارند و آنهم لابد برای نجات آنها! البته همانطور که به خوبی می‌دانیم تمام دولت‌ها برای منافع زحمتکشان برقرار شده‌اند! از شکوفه‌های پرولتاریا منظورم دقیقاً همین گوشتی است که دولت‌هایی ابدی بر آن استوارند؛ این اوباش توده‌ای که چون تقریباً از هرگونه تمدن بورژوازی بکر هستند، در قلب خود، در شور خود، در انگیزه خود، درخواست‌های خود، در تمام ملزومات و فقر وضعیت جمعی خود، تمام

نطفه‌های سوسیالیسم آینده را حمل می‌کنند؛ این اوباشی که امروز به تنهایی آنقدر قدرتمند هستند که می‌توانند انقلاب اجتماعی را آغاز کرده و آن را به پیروزی رسانند.» (در "نوشته‌هایی علیه مارکس")

بین مارکس و باکونین، مسأله ماهیت تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی است که تمام مسائل دیگر را تابع خود می‌سازد؛ سؤال این است که آیا پرولتاریا در یک رابطه ایجابی، توسط سرمایه ایجاد می‌شود و یا صرفاً تحت حاکمیت اوست؟ این دوگانگی پر کشمکش انقلاب برنامه‌گرایانه است که مسأله را مطرح می‌کند و اختلاف را پیش می‌آورد. پس از کمون، موضع اول، یعنی درک مارکس می‌بیند که آزادی کار از تصدیق و تأکید پرولتاریا و قدرتگیری او در جامعه سرمایه‌داری می‌گذرد و دیگر تضاد را از قلم می‌اندازد و فقط رابطه ایجابی را دیده و در نتیجه انقلاب را از دست می‌دهد؛ موضع دوم، یعنی درک باکونین که انقلاب را رها شدن کار می‌فهمد، فقط تضاد را می‌بیند، در جایی که رابطه ایجابی متقابل وجود دارد و با تحقیر کردن عرصه سیاست، رفته‌رفته نسبت به تمام وساطت‌هایی که به عنوان روند انقلاب شکل می‌گیرند به گوشه عزلت سوق داده می‌شود.

بعد از کمون، باکونین می‌داند که شکست خورده است و نه فقط به دلیل پیروزی ضد انقلاب بلکه به خاطر ماهیت این پیروزی، یعنی بازسازی سرمایه که به صورت گذار تدریجی به انقیاد واقعی محقق می‌شود؛ بلافاصله که این گذار آغاز شود دیگر نمی‌توان از انقلاب به عنوان گسست نام برد. آنارشویست‌ها با بیرون کشیدن پرولتاریا از حرکت سرمایه باعث شدند که کسانی که خود را هنوز انقلابی می‌دانستند به حاشیه رانده شوند. خود باکونین از مبارزه کناره‌گیری می‌کند: در ۱۸۷۵ در نامه‌ای به الیزه روکلو مینویسد:

«انقلاب به بستر خود بازگشت؛ ما دوباره به دوره تکامل‌ها باز می‌گردیم یعنی دوره انقلاب‌های زیرزمینی نامرئی و حتی اغلب نامحسوس.»

از طرف دیگر مارکس که بر غیرتاریخی بودن نظریات باکونین که انقلاب را همیشه ممکن می‌داند اصرار دارد و او را به خاطر نفهمیدن فرآیندهای تاریخی و اقتصادی به سخره می‌گیرد، عملاً از سیاست عمومی کناره‌گیری کرده و به نقدهای خصوصی بسنده می‌کند. او از انتشار علنی "تقد برنامه گوتا" که انتقادی جانانه از سوسیال-دموکراسی آلمان است خودداری کرده و به مطالعات خود می‌پردازد.

اینکه در تمام این دوره و حتی بعد از آن، آنارشویست‌ها از دست زدن به مبارزات سیاسی خودداری می‌کنند، از آن جاست که نمی‌خواهند رشد پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای از جامعه سرمایه‌داری را با فرآیند انقلاب یکی کنند؛ نمی‌خواهند از مفهوم استقلال و اتونومی پرولتاریا در سرمایه دست بکشند؛ اتونومی‌ای که به عنوان مقدمه قدرتگیری پرولتاریا هرچه بیشتر حالت ادا و اطوار ایدئولوژیک به خود می‌گیرد.

همانطور که گفتیم، پس از کمون، همزیستی این دو سر تقابل یعنی رشد طبقه کارگر در سرمایه/تولید جامعه‌ای دیگر بر اساس پرولتاریا دیگر امکان پذیر نیست و بلافاصله پس از ۱۸۷۳ و آغاز گذار به انقیاد واقعی، جدایی و انشعاب ضرور می‌گردد. رفرمیسم به عنوان رشد تدریجی طبقه، جزئی از برنامه‌گرایی شده و هدف نهایی هم که تولید جامعه‌ای نوین بود، به "سرمایه‌داری سازماندهی شده" تبدیل گشته است. این تکامل به وضوح توسط فراکسیون دیگر دوگانگی که عمدتاً آنارکوسندیکالیست‌ها هستند مورد انتقاد قرار می‌گیرد. بدین ترتیب دو سر تقابل از هم جدا شده، رو به استقلال می‌روند. نقد شدید راه سیاسی و پارلمانی، وحدت اهدافی را که تاکنون وجود داشت دیگر به رسمیت نمی‌شناسند. در متن بسیار مهمی به نام "کمونیسم انقلابی" که در سال ۱۸۹۶ منتشر شد، سوسیالیست انقلابی کورنلیسن<sup>۳۱</sup> می‌نویسد:

«به این شکل است که سوسیالیست‌های پارلمانی دیگر عناصر انقلابی در جنبش کارگری نبوده و تبدیل به حزب رفرم شده‌اند؛ که خواسته‌هاشان تابع روابط قدرت اقتصادی و به همان شکلی است که پیش رو دارند؛ حزبی که صرفاً تلاش می‌کند در علوم خود را کامل کند و برخورد خود را بنا بر اوضاع تطبیق دهد؛ در نتیجه هیچ چیز مانع از آن نیست که این حضرات تلاش کنند تا جای ممکن یک حزب دولتی شوند. وانگهی تجربه ثابت کرده که بکارگیری منطقی اصول به اصطلاح پارلمانی سوسیالیستی نتیجه دیگری ندارد مگر شکل دادن در اسرع وقت، به یک حزب وزارتی در دولت بورژوایی که در مقابل شرایط اجتماعی و سیاسی موجود در سراسر کشور سر خم کند... از نظر سوسیالیست‌های انقلابی و آنارشیست‌های کمونیست احزاب گوناگون بورژوایی و منجمله سوسیالیست‌های پارلمانی به مثابه حزب گذار، در نهایت چیزی جز گروه‌های محافظه‌کار و در بعضی مواقع حتی ارتجاعی نیستند. همه آنها هدفشان حفظ مالکیت خصوصی و دفاع از آن به عنوان مبنای جامعه است. بدین نحو است که سوسیالیست‌های پارلمانی، دولت‌گرا می‌شوند. آنها دولت بورژوایی را با جامعه یکی می‌کنند و با جرأت و شهامتی هر روز شدیدتر، انحصاری کردن یکی پس از دیگر شاخه‌های صنعتی یا تجاری توسط دولت را سوسیالیسم جا می‌زنند؛ برای این سوسیالیست‌ها در نهایت همه اختلاف میان سوسیالیسم دولتی و کمونیسم گویا به این بستگی دارد که انحصاری کردن ابزار تولید در پارلمان بورژوازی توسط دولت باشد یا نمایندگان سوسیالیست. رؤسای مؤسسات از سرمایه‌دار به افراد مقتدر تبدیل می‌شوند؛ از استثمار کنندگان نیروی کار منفور دیگر شهروندان، به کمیسرهای دولتی محترم تبدیل می‌شوند که علیه آنها به عنوان مدیران تولیدی در کارگاه‌های دولتی هیچ کاری هم نمی‌شود کرد؛

<sup>31</sup> Christiaan Cornelissen, 1864-1942 سندیالیست انقلابی هلندی

یعنی آدم‌هایی که تحت سیستم جدید استثماری دولتی بهتر از سیستم قبلی استثماری خصوصی، که توسط خود سرمایه‌داران اداره می‌شد، می‌توانند اطاعت کارگران شان را تأمین سازند.<sup>۳۲</sup>

طرف انتقاد کورنلیسن، سوسیال-دموکرات‌ها هستند اما همانطور که دیدیم در نهایت انگلس و مارکس هم به همان روش سوسیال-دموکرات‌ها تمایل نشان دادند. استدلال انگلس و بعداً سوسیال-دموکرات‌ها کاملاً معقول جلوه می‌کند: پیروزی پرولتاریا یعنی تقویت آن از طریق واسطه‌هایی که در یک جامعه بورژوازی به دست می‌آورد، یعنی حزب، سندیکا، تعاونی‌ها، پارلمان و غیره. همانطور که گفتیم از کمون به بعد، برای مارکس، انگلس و دیگر رهبران سوسیال-دموکرات مسأله پیروزی طبقه کارگر در گرو قدرتگیری تدریجی طبقه است.

از همان ۱۸۷۷ انگلس به ارزیابی آراء به دست آمده توسط حزب پرداخته و آن را معیار قدرتگیری کارگران می‌داند. او در مقاله "بیان سیاسی پس از انتخابات آلمان ۱۸۷۷" در روزنامه لاپل<sup>۳۳</sup> چاپ ۲۶ فوریه ۱۸۷۷ می‌نویسد:

«ما در دهم ژانویه ۱۸۷۴، ۳۵۰ هزار رأی آوردیم، در دهم ژانویه ۱۸۷۷ حداقل ۶۰۰ هزار رأی. انتخابات به ما امکان می‌دهد که تعداد خودمان را بشماریم. گردان‌هایی که در روزهای انتخابات در برابری می‌گذردند در واقع گردان‌های سوسیالیست آلمان هستند و وقتی از گردان حرف می‌زنم مجازی نیست، حداقل نیمی و شاید بیشتر این افراد مردان ۲۵ ساله‌ای هستند که دو سه سال به خدمت سربازی رفته و به خوبی با استفاده از توپ و تفنگ آشنا بوده و متعلق به بخش آماده به خدمت کمکی هستند. چند سال دیگر رشد آرام به همین ترتیب لازم است تا سه چهارم ارتش با ما باشد و این به ما اجازه خواهد داد که کاملاً سیستم رسمی را مختل کرده و جلوی هرگونه جنگ تهاجمی را بگیریم. با این وصف به ما خواهند گفت پس چرا همین حالا انقلاب نمی‌کنید؟ به این دلیل که ۶۰۰ هزار رأی امروز از کل ۵,۵ میلیون رأی است و با توجه به اینکه اینها، اینجا و آنجا در چندین منطقه پراکنده هستند یقیناً پیروز نشده، شکست خواهیم خورد و جنبش در قیام‌های فکر نشده و تلاش‌های بی‌معنی تحلیل خواهد رفت. جنبشی که فقط به کمی وقت نیاز دارد تا ما را به یک پیروزی قطعی رهنمون شود.»

در این دوره دیگر میان خط سوسیال-دموکرات‌ها، از جمله کائوتسکی و خط انگلس تمایز چندانی وجود ندارد. کائوتسکی در اثر خود به نام "مارکسیسم و ناقد آن برنشتاین" می‌نویسد: «وظیفه سوسیال-دموکرات‌ها این نیست که با شتابزدگی، فاجعه اجتناب‌ناپذیر را محقق سازند». به همین دلیل و با همین خواسته حفظ کردن شرایط آرام است که

<sup>32</sup> *Le Communisme révolutionnaire, projet pour une entente et pour l'action commune des socialistes révolutionnaires et communistes anarchistes* ; Ed. de la Société Nouvelle, Bruxelles, 1896

<sup>33</sup> La Plèbe.

سوسیال-دموکرات‌ها، کنگره به کنگره، علیه جنگ رأی می‌دهند و نه به خاطر تمایلات صلح‌طلبانه‌شان؛ پس در اوت ۱۹۱۴ برعکس آنچه لنین تصور می‌کند، هیچ "خیانتی" در کار نیست! آنها قبل و بعد از آغاز جنگ، کماکان از بورژوازی خودی دفاع کرده‌اند.

در تمام بحث‌های این دوره، در رابطه با جنگ، ماهیت امپریالیسم، تشکیلات، خودانگیختگی، اعتصاب توده‌ای و غیره ... که عرصهٔ مباحث ابتدای قرن در سوسیال-دموکراسی را در برمی‌گیرد همین مسأله اساسی است که کانون استدلال بوده است یعنی رشد تدریجی طبقه به مثابه روند انقلاب. باید تمام این مباحث را با این دید، دوباره بررسی کرد. انقلاب پرولتری درست مثل انقلاب بورژوازی فهمیده می‌شود، یعنی یک طبقه که در درون شیوهٔ تولید قدیمی رشد کرده، با قدرت گرفتن و نیروگرفتن به واسطهٔ آنچه در آن شیوه تولید هست، با به دست آوردن حاکمیت نسبی بر زندگی خود، شرایط حیاتش را مستقل از آن جامعه اعلام کرده و می‌خواهد آن را از قیود آن جامعه رها سازد. یعنی بر اساس وجود خویش در جامعهٔ گذشته، جامعه‌ای نوین بر اساس منافع خود سازماندهی کند. ابزار چنین تحولی چیزی مگر رشد تشکیلات نیست. بدین ترتیب معیار مرکزی پیشرفت طبقه، مظهر قدرت او در تشکیلات تبلور می‌یابد.

این موضع کلّ ارتدکسی سوسیال-دموکرات در این دوره است که برخلاف لوکزامبورگ که تشکیلات را نتیجه و محصول مبارزه می‌دید، معتقد بود که رشد تدریجی طبقه، تنها در گرو رشد تشکیلات یعنی حزب خواهد بود. در همین ارتباط است که لوکزامبورگ نشان می‌دهد در برخورد به رویزیونیسم نسبت به لنین، درک پیشروتری دارد؛ او برعکس لنین که اپورتونیسم سوسیال-دموکراسی را نفوذی از بیرون تلقی می‌کرد، آن را محصول شرایط عینی طبقهٔ کارگر می‌بیند و متوجه است که تضادی درونی مطرح است؛ تضاد میان هدف انقلابی نهایی جنبش و پراتیک روزمرهٔ آن در جهت کسب امتیازات موقت و موضعی. اما آنجایی که لوکزامبورگ تضاد می‌بیند، در واقع یک رابطهٔ مکمل وجود دارد. از نظر سوسیال-دموکراسی، اگر هدف جنبش تصدیق و تأیید و قدرتگیری طبقه است، این امتیازات به دست آمده صرفاً کمی و در جهت بهبود اوضاع برای کم کردن از رنج طبقه نیست بلکه خودِ روندی است که طبقه در آن رشد می‌کند و همین روند به انقلاب منتهی می‌گردد. انگلس هم بر همین خط تکیه دارد؛ او در ۱۷ نوامبر ۱۸۸۵ در نامه‌ای به بیل می‌نویسد:

«ما هنوز به چند سال رشد آرام نیاز داریم تا استحکام پیدا کنیم و نباید تا آن زمان خواهان به هم خوردن اوضاع بود. چنین وضعی همهٔ چیز را سال‌ها به عقب خواهد انداخت و چه بسا بعد از آن مجبور شویم همه چیز را از اول شروع کنیم، درست مثل بعد از ۱۸۵۰.»

برای انگلس و دیگران، به دست آوردن امتیازات کوچک، رشد و تحکیم حزب محسوب می‌شود. سوسیال-دموکراسی تدریجاً یک دستگاه نظری عینیت‌گرا (اَبژکتیویستی) عریض و طویل به وجود می‌آورد. از نظر این بینش، اقتصاد یک جریان



قائم به ذات و در خود دارد که موجب برخی عکس‌العمل‌های اجتماعی می‌گردد. آنها به خصوص از برخی نوشته‌های مارکس هم که چنین تعبیری را مشروع می‌کند استفاده می‌کنند؛ در بعضی مواقع، از جمله در *کاپیتال*، مارکس، رشد سرمایه را با قوانین حاکم بر طبیعت مقایسه کرده است.

«اما تولید سرمایه‌داری خودش نفی خود را مثل تقدیری که بر تغییر و تحولات طبیعت سیطره دارد به وجود می‌آورد» (*کاپیتال*، کتاب اول، فصل ۳۲)

خوانش سوسیال-دموکراسی از این جملات نهایت استفاده را می‌کند تا رشد سرمایه را رشد طبیعی جامعه توضیح دهد. سوسیالیسم نتیجه حرکت عمومی کل جامعه تلقی می‌شود و کاری به مبارزه طبقات ندارد. حتی زمانی که مبارزه طبقاتی در دستگاه نظری جایی دارد، کاملاً نقش ثانوی داشته و تحت تأثیر حرکت اقتصادی عینی جامعه است. حتی می‌توان در این درک، تحلیل متضاد فرآیند سرمایه‌دارانه را کنار گذاشت. برای "مارکسیست‌های قانونی" مثل توگان بارانفسکی<sup>۳۴</sup> بحران‌های ادواری جزء روند سرمایه بوده و بیان هیچ تضادی که نویدبخش پایان سرمایه باشد نیستند. از نظر کسی مثل استروو<sup>۳۵</sup> هم، در فرآیند عینی اقتصادی، تضادی وجود ندارد. در درک ارتدوکس کائوتسکی و پلخانف سرمایه متضاد است، اما این تضادی اقتصادی است و عینی و صرفاً باعث عکس‌العمل پرولتاریا می‌گردد. این درک عینیت‌گرا، به دو مکمل نیاز دارد: در درجه اول اخلاق و سپس آگاهی.

## اخلاق:

در درک سوسیال-دموکراسی، رشد سرمایه‌داری که کاملاً از مبارزه طبقاتی جدا گشته است، خود فی‌نفسه حامل هیچ نوع موضع طبقاتی‌ای نیست. در نتیجه جلب شدن به سوسیالیسم صرفاً به عرصه اخلاق و اراده فردی مربوط می‌شود. هیلفردینگ در مقدمه "سرمایه مالی" این وجه اخلاقی را تصریح می‌کند:

«به رسمیت شناختن یک ضرورت یک چیز است، خود را در خدمت این ضرورت قرار دادن امری دیگر.»

البته ناگفته نماند که در این دوران، نوعی ارجاع به کانت در محیط مارکسیسم اتریشی بسیار رواج دارد و همین‌طور نوع دیگری از سوسیالیسم که به افق‌های انسانی ارجاع داده و آن را مبنای این گزینش قرار می‌دهد؛ مثل ژان ژورس در فرانسه.

<sup>34</sup> Mikhaïl Ivanovitch Tougan-Baranovskii

<sup>35</sup> Pierre de Struve

زمانی که رشد سرمایه را از مبارزه طبقات جدا کنیم، مسأله‌ای که این جریان‌ها در تئوری و پراتیک خود، با آن روبه‌رو می‌شوند دقیقاً تولید کردن تئوریک مفهوم انقلاب است. یعنی چگونه باید با کنش پرولتاریا، با ساختمان حزب، این تمایل عینی را که در کنه جامعه بالقوه است بالفعل کرد. این مسأله بالفعل‌سازی یک رشد عمومی کمابیش متضاد، یکی از مسائل مرکزی برنامه‌گرایی است که به صورت‌های مختلفی ظاهر شده و به آن پاسخ‌های متمایزی هم داده شده، اما همه حول همان محور انقلاب به عنوان تصدیق و تأیید و قدرت‌گیری پرولتاریا می‌چرخند؛ وقتی این فرآیند عمومی جامعه باشد که به سوسیالیسم منجر می‌گردد و نه تضاد میان طبقات و پراتیک پرولتاریا در این تضاد، باید تلاش کرد این پیوند را میان از یک طرف تضاد و فرآیند عینی آن (که باید در آگاهی ظهور کند) و از طرف دیگر طبقه برقرار کرد تا تضاد بالفعل شود. ابژکتیویسم همیشه به روی دیگر سکه که "روشنی بخشی" و پداگوژی است نیاز دارد.

دو تمایل بزرگ از این جا بیرون می‌آیند که اولی به نمایندگی کائوتسکی و پلخانف است و دومی لوکزامبورگ و لنین؛ برای نظر اول، پرولتاریا باید سیر عینی شیوه تولید را تعقیب کند، چیزی را به جلو هول نداده، تسریع نکند و به امید فرارشد سرمایه به سوسیالیسم بنشیند؛ برای دومی برعکس، باید استراتژی انقلاب، تضادها را در عمل به عهده گرفته، روی آنها کار کرده و آنها را جاری کند، سعی کند از پرولتاریا نه یک قطب و سر تضاد، بلکه یک مداخله‌گر در جریان آن بسازد، تضاد و حرکت آن را به عهده گیرد و در انتظار پختگی آن ننشیند. برای کائوتسکی و مارکسیست‌های ارتدوکس سوسیال-دموکرات امکان سوسیالیسم بستگی به پایان رشد سرمایه دارد. طبقه کارگر نباید در این جریان وارد شده و در آن گسست ایجاد کند، بلکه باید به شکلی منفعل منتظر بماند که تضاد به اوج خود برسد. البته در عین حال باید در ساختمان و تحکیم هرچه بیشتر حزب تلاش کرده تا وزنه آن در جامعه را بالا ببرد؛ مثلاً در برخورد به مسائل ارضی و استعمار از جانب آنها شاهد چنین موضع‌گیری‌ای هستیم:

«این فرآیند [استعمار] قابل قطع شدن نیست؛ این هم جزء مقدمات سازماندهی سوسیالیسم است، هر چند حزب سوسیالیست، به این فرآیند هم نمی‌تواند کمکی برساند؛ حزب را به پشتیبانی از بومیان مستعمرات علیه سلب مالکیت‌ها دعوت کردن یک اتوپی است که به همان درجه ارتجاعی است که بخواهیم حرفه‌ها و وضعیت دهقانان را حفظ کنیم. این کار به نحوی غیرمحتاطانه ضرر زدن به منافع پرولتاریاست که از او بخواهیم از سرمایه‌داران پشتیبانی کند و قدرت خود را در اختیار آنان قرار دهد؛ این کار، کثیف‌تر از آن است که پرولتاریا شریک آن شود؛ این کار کثیف را خود بورژوازی باید انجام دهد، این جزء رسالت تاریخی اوست و پرولتاریا خوشنود خواهد بود که دستش به چنین چیزی آلوده نشود.»

(کائوتسکی، "سیاست ارضی حزب سوسیالیست").

برای کائوتسکی مبارزه انقلابی نتیجه درجه معینی از رشد تشکیلات بوده و بوروکراسی ضامن آن است. بوروکراسی رشد تدریجی طبقه در اشکال سازمانی آن را متجسم می‌کند و همین اشکال سازمانی به عنوان سیر انقلاب فهمیده می‌شود. برنشتاین و کُنراد اشمیت این نظر کائوتسکی را تا آخر خط به جلو می‌برند: اگر طبقه کارگر در سیر یک فرآیند عینی و اقتصادی قرار دارد که به سوسیالیسم منجر می‌شود و در نتیجه طبقه صرفاً نقش یک قابله را ایفا می‌کند و در جریان حرکتی است که خصلت گریزناپذیر قوانین طبیعی را دارد، کنش خاص و حتی حضورش چندان ضروری نیست. برنشتاین این قدم آخر را هم برداشت. برای او اگر مجموعه رشد عینی سرمایه، خود، اصل گذار به سوسیالیسم است دیگر پرولتاریا نقش خاصی در این گذار، حداقل بیش از فِراکسیون پیشرفته بورژوازی ندارد؛ پس گذار به سوسیالیسم، نتیجه حرکت کل جامعه است و بر کنش یک طبقه متکی نیست. اشمیت نیز بر همین اساس معتقد است که اصلاً «تکامل باید جای انقلاب بنشیند و سرمایه‌داری در سوسیالیسم ادغام می‌شود.»

لوکزامبورگ با درکی که از خودانگیزگی و کنش طبقه کارگر ارائه می‌دهد، هرچند مجموعاً در چارچوب برنامه‌گرایی باقی می‌ماند اما زمینه گذار به چپ رادیکال سال‌های ۲۰ را فراهم می‌کند. درک لوکزامبورگ در نهایت بین رشد طبقه کارگر و نتیجه این رشد به تناقض برمی‌خورد؛ چون نتیجه این رشد، برعکس آنچه او می‌اندیشد، قدرتگیری سیاسی پرولتاریا نیست، بلکه ادغام بازتولید او و دفاع از وضعیت پرولتری در سیکل خاص سرمایه است.

برنشتاین این واقعیت را دیده و پذیرفته بود اما لوکزامبورگ خیر! او می‌نویسند:

«روابط تولیدی جامعه سرمایه‌داری، هرچه بیشتر به روابط تولیدی سوسیالیستی نزدیک می‌شوند اما بالعکس روابط سیاسی و قضایی میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه سوسیالیستی دیواری هرچه مرتفع‌تر ایجاد می‌کنند؛ در این دیوار نه تنها شکافی ایجاد نشده، بلکه بر عکس قوام یافته و با رشد فرم‌های اجتماعی و دموکراسی مستحکم‌تر گشته است. در نتیجه تنها چیزی که می‌تواند آن را از پا درآورد ضربات پتک انقلاب است یعنی فتح قدرت سیاسی توسط پرولتاریا.» (لوکزامبورگ، "فرم یا انقلاب")

علیرغم لحن تهییجی "ضربات پتک"، در اینجا تمام تحلیل سوسیال-دموکراسی و حتی رویزیونیستی پذیرفته می‌شود. سوسیالیسم فرارشد سرمایه‌داری است و انقلاب همه چیز را در تطابق با آنچه نقداً وجود دارد قرار می‌دهد. لوکزامبورگ تا پایان (تأسیس حزب کمونیست آلمان، ک. پ. د. و قیام ۱۹۱۹)، تلاش دارد تمامیت برنامه سوسیال-دموکراسی را، علیرغم منطق رشد تاریخی آن در گذار به انقیاد واقعی حفظ کند.

همانطور که گفتیم این دید عینی‌گرا در کنار اخلاق به یک پایه دومی نیاز دارد که آن آگاهی است.

## آگاهی:

همهٔ فراکسیون‌های سوسیال-دموکراسی، گذشته از نحوه‌ای که به مسألهٔ بالفعل شدن جریان عینی تضاد شیوهٔ تولید سرمایه‌داری برخورد می‌کنند با یک مسألهٔ مواجه هستند و آن نحوه‌ای است که انقلاب برای‌شان مطرح می‌شود. اگر رشد سرمایه تابع یک جریان عینی است که کنش پرولتاریا به نحوی باید آن را بالفعل کند تا به سوسیالیسم منجر شود، لازم است که بین این جریان عینی و دخالت پرولتاریا پیوندی برقرار شود؛ این پیوند دستیابی به آگاهی است. زمان طرح مسأله و نحوهٔ مطرح شدن آن به گونه‌ای است که فقط پاسخی "روشنی بخشی‌گرایانه" می‌طلبد؛ از آنجایی که کنش پرولتاریا از سیر حرکت تضاد بیرون افتاده و در دینامیسم سرمایه نقشی ندارد، در نتیجه به نوعی آشکار شدن، عیان شدن، به نوعی فرآیند ظهور نیاز است. مسألهٔ آگاهی زمانی حل می‌شود که پرولتاریا واقعاً یک قطب تضاد شیوه تولید سرمایه‌داری فهمیده شود و در نتیجه الزاماً در وجود و پراتیک خود با جریان تاریخی تضاد خویش با سرمایه تطابق داشته باشد. تا وقتی انقلاب، تصدیق و تأیید طبقه فهمیده شود و در نتیجه تا وقتی پرولتاریا از دو سر تضاد بیرون افتاده باشد، تا زمانی که انقلاب باید بالفعل کردن یک رشد عینی باشد، ما کماکان با مسألهٔ آگاهی طرف هستیم که همگام با پروبلماتیک عینیت اقتصادی مطرح می‌شود.

برای پراتیک انقلابی برنامه‌گرایانه، جهان به صورت نتیجهٔ قوانین عینی‌ای که باید شناخت، ظاهر می‌شود. جهانی وجود دارد که کلیتی عینی در خود است و سپس سوژه‌ای وجود دارد که جهان را مطابق آنچه هست می‌شناسند؛ این موضع حداقلی از درک "روشنی بخشی‌گرایانه" است که تقریباً معادل بحث لوکاچ محسوب می‌گردد؛ در اینجا آگاهی، صرفاً آموزشی نیست که از بیرون آمده باشد، مثل روایت کائوتسکی/لنین از آگاهی و حزب، بلکه تطابق با هستی پرولتاریا است. اکثر تئوریسین‌های برنامه‌گرایی صرفاً معتقدند که پرولتاریا از آنجا به آموزش‌های آنان گوش فراخواهد داد که به نفع اوست که جهان را بشناسد؛ در این چشم‌انداز کم و بیش "آموزش‌گرا"، مسألهٔ ماهیت شناخت و نقش آن نسبت به جریان اتوماتیک سرمایه مطرح می‌شود؛ این پروبلماتیک بر فتیسیسم سرمایه و رشد اجتماعی به مثابه قوانین عینی تکیه دارد. به عنوان مبارزه‌ای که هدفش قدرتگیری پرولتاریاست، مبارزهٔ طبقاتی برنامه‌گرایانه، لزوماً به جریان اجتماعی‌ای برمی‌گردد که آن را عینی می‌کند، یعنی به یک واقعیت فتیش شده. اما ماهیت این شناختی که از فتیسیسم حاکم در سرمایه‌داری نشأت می‌گیرد چیست و از کجا می‌آید؟ این تئوری بنیاد تئوری آموزش‌گراست که در آن شناخت یا از خارج وارد می‌شود یا از تجربهٔ کارگری و یا از خود نهادهای دموکراتیک جامعه؛ اما به هر حال در دنیای فتیسیسم باقی می‌ماند. این تئوری اساساً به رشد تدریجی و رفرمیسم متکی است. باز این انگلس است که به وضوح آن را فرموله می‌کند:

«در نهادهای دولتی، یعنی در جایی که حاکمیت بورژوازی سازمان می‌یابد، امکانات استفاده جدیدی یافتیم که در آنها طبقه کارگر می‌تواند با همین نهادهای دولتی مبارزه کند. شرکت کردن در انتخابات مجالس گوناگون قانونگذار، در شوراهای شهرداری‌ها، در شوراهای مربوط به دادگاه‌های کار، در افتادن با بورژوازی بر سر هر منصب و مقام ... تا جایی که بورژوازی و هیئت حاکمه از کنش قانونی بیشتر می‌هراسند تا کنش غیرقانونی حزب کارگری، از موفقیت در انتخابات بیشتر می‌ترسند تا از شورش. زمان ضربت‌های ناگهانی، انقلاب‌هایی که توسط اقلیت‌های کوچک آگاه انجام می‌شد، گذشته است. جایی که مسأله تغییر کامل جامعه مطرح باشد، باید توده‌ها همکاری کنند، که خودشان فهمیده باشند که مسأله چیست، که چرا با جسم و جان‌شان دخالت می‌کنند.» (مقدمه ۱۸۹۵ روی مبارزات طبقات در فرانسه)

در اینجا گذشته از درکی که استفاده و پیشروی در نهادهای دولتی را نسبت به نابودی آنها ارجح می‌شمارد، به خصوص با همان تئوری ایده‌آلیستی روبرویم که آگاهی را مقدم بر مبارزه طبقات دانسته و آن را پیش شرط کنش پرولتری و انقلاب می‌سازد.

درک کائوتسکی را که لنین مال خود کرد به یاد دارید (در مقاله "سه منبع مارکسیسم") کائوتسکی می‌نویسد:

«آگاهی سوسیالیستی، امروز نمی‌تواند بیرون بزند مگر بر اساس شناخت عمیق علمی؛ اما حامل علم، پرولتاریا نیست بلکه روشنفکران بورژوا هستند. بدین ترتیب آگاهی سوسیالیستی عنصری است که از خارج وارد مبارزه طبقاتی پرولتاریا می‌شود و چیزی نیست که خود به خود بیرون بزند.»

این درک به مارکسیست‌ها محدود نمی‌شود و در آنارشیست‌ها هم به شدت رواج دارد. مثلاً خود ولین که در ابتدای نوشته به او اشاره کردیم، می‌گوید:

«گروه‌های آنارشیست فقط ممکن بود که دستگاه‌های فرستنده ایده‌ها باشند، برای اینکه این ایده‌ها در زندگی واقعی پخش شود لازم بود که دستگاه‌های گیرنده‌ای هم وجود داشته باشد یعنی سازمان‌های کارگری‌ای باشند که بتوانند این ایده-امواج را دریافت کرده و به اجرا بگذارند؛ حال آنکه در روسیه، این پست‌های گیرنده به کلی وجود نداشتند. سازمان‌های کارگری که در جریان انقلاب ایجاد شده بودند، نمی‌توانستند بلافاصله این نقش را ایفا کنند؛ ایده‌های آنارشیستی در عین حال که با شدت فراوان از جانب دستگاه‌های فرستنده در فضا پخش می‌شدند، به نحوه مفیدی دریافت نمی‌شدند؛ در نتیجه نتایج پراتیکی نداشته و تقریباً بدون نتیجه مؤثر باقی ماندند. برای اینکه در این شرایط ایده آنارشیستی بتواند راه خود را باز کرده و پیروز شود لازم می‌بود که یا بلشویک‌ها وجود نداشته باشند، یا آنارشیستی رفتار کنند و یا انقلاب به آنارشیست‌ها فرصت لازم را می‌داد تا ارگانیسم‌های کارگری‌ای که در جذب این ایده‌ها توانا باشند به وجود آمده و بتوانند آنها را محقق کنند... خلاصه کنم از آغاز، عدم وجود دستگاه‌های گیرنده یعنی سازمان‌های کارگری اجتماعی

حاضر به دریافت و تحقق ایده‌آنارشیستی و سپس عدم وجود زمان کافی برای آنکه دستگاه‌های گیرنده شکل بگیرند، یکی از دلایل اصلی عدم موفقیت آنارشیست‌ها در انقلاب ۱۹۱۷ است.» (همانجا صفحه ۱۰۴)

بدین ترتیب، تئوری پرولتاریا که مارکس آن را فرموله کرده بود به تئوری مارکسیستی بدل می‌شود، نقد اقتصاد سیاسی یعنی مطالعه‌ی شرایطی که به پرولتاریا اجازه‌ی نابودی سرمایه را می‌دهد، علم اقتصاد می‌شود، دیالکتیک به تکنیکی در منطق صوری تبدیل می‌گردد که بر همه‌ی موضوعات قابل تطبیق است؛ ماتریالیسم تاریخی هم روشی برای شناخت کلیه علوم؛ تئوری به جامعه‌شناسی، به اقتصاد، حقوق و نسخه‌ی عمل سیاسی تبدیل می‌شود، علمی تلقی می‌شود میان دیگر علوم. مسأله‌ی آگاهی زمانی مطرح می‌شود که مبارزه‌ی طبقاتی را از جریان سرمایه جدا کرده باشیم. طرح مسأله‌ی انقلاب در قالب آگاهی و تعلیم و تربیت و آموزش یعنی در یک موضع رفرمیستی قرار گرفتن و همچنین یعنی فهمیدن مبارزه‌ی طبقاتی به نوعی که در آن مبارزات اقتصادی از مبارزات سیاسی جدا می‌شود؛ مبارزه‌ی اقتصادی تخطی‌ناپذیر و خود به خود تلقی می‌شود و مبارزه‌ی سیاسی به عرصه‌ی آگاهی و اراده‌ی مربوط می‌گردد. از زمانی که انقلاب را تصدیق و تأیید و قدرنگیری پرولتاریا بفهمیم، دیگر به آن تعیین‌های خودش را داده‌ایم که با هم در تقاطع قرار می‌گیرند: بیرونی بودن آگاهی، جدایی مبارزات اقتصادی از سیاسی، گرایش به رشد تدریجی، عینیت‌گرایی اقتصادی...

این جدا کردن آگاهی از مبارزه‌ی طبقاتی جاری پرولتاریا و دوگانه‌سازی‌هایی که با خود می‌آورد که اساساً به عدم درک استثمار سرمایه و سه لحظه‌ی آن مربوط است، از جمله منجر به جداکردن جنبش سوسیالیستی از جنبش کارگری، تئوری از پراتیک... می‌گردد. جالب است که این گرایش سیاسی به لحاظ تاریخی درست مقارن است با آنچه عصر روشنفکران نامیده می‌شود و نقش برجسته‌ای که در عرصه‌ی اجتماعی این قشر پیدا می‌کند.

### دموکراسی:

مسأله‌ی دیگری که به صورت گذرا به آن اشاره می‌کنیم مسأله‌ی دموکراسی است. در این نگرش سوسیال-دموکراتیک، رفته‌رفته دموکراسی یک تغییر ماهوی پیدا کرده و از یک شکل سیاسی صرف به یک مرحله‌ی ضروری تاریخی تبدیل می‌شود. یعنی دموکراسی به شکلی تبدیل می‌شود که در آن فرارشد سرمایه‌داری به سوسیالیسم محقق می‌گردد. دموکراسی که در آغاز، شکل سیاسی رشد تدریجی طبقه بود، قدرنگیری تدریجی آن، خود-آموزش‌پذیری آن، به جای انقلاب می‌نشیند و انقلاب به عنوان گسست، به عنوان یک لحظه‌ی خاص از میان می‌رود. اگر وسیله‌ای که دموکراسی بود می‌تواند به جای هدف (تصدیق و تأیید طبقه) بنشیند، مشکل به خود هدف بازمی‌گردد؛ آنچه این جایگزینی را واقعی می‌کند این است که در این

دوره، سرمایه به انقیاد واقعی می‌گراید، با تمام معنایی که این پروسه در بازتولید دارد، همینطور در عرصه تعاون و انجمن و گردهمایی کارگران، در عرصه جذب کار توسط سرمایه... یعنی تمام تحولی که مضمون این گذار را می‌سازد.

باید خاطرنشان کرد که دموکراسی دیگر صرفاً یک وسیله نیست، آن طور که در گذشته خود را یک وسیله جهت قدرتگیری پرولتاریا عرضه می‌کرد. او در اینجا، به جای آن هدفی می‌نشیند که در گذشته وسیله‌اش بود؛ زیرا در حین انجام این کار، از ماهیت وسیله بودن خالی می‌شود و به یک فرم اجتماعی، به یک رابطه تولیدی بدل می‌گردد. دموکراسی بدل به فرآیند ادغام جامعه شده و به عنوان شیوه تولید، خود را حل تضاد شیوه تولید سرمایه‌داری نشان می‌دهد یعنی تضاد میان شکل هرچه اجتماعی تر تولید و تملک خصوصی محصول آن؛ شکلی که حل تضاد در این مقطع به خود می‌گیرد و در این ایدئولوژی سوسیال-دموکراسی فرموله می‌شود همان سیاست اقتصادی ملی کردن‌ها و برنامه‌ریزی اقتصادی است. دموکراسی در این حالت خود را به صورت کنترل جامعه بر آینده خویش و بر نیروهای مولده نشان می‌دهد. در او شیوه تولید و شکل سیاسی تطابق می‌یابند. دموکراسی به درکی که برنامه‌گرایی از مالکیت خصوصی - به عنوان پایه شیوه تولید سرمایه‌داری - دارد، و به نحوه‌ای که تضاد میان طبقات را به مثابه تضاد میان افراد "مفید" و "انگل" می‌فهمد، پاسخ می‌دهد. برای سوسیال-دموکراسی، پس از جنگ، دموکراسی شیوه رشد سرمایه است که تحت عنوان "سرمایه‌داری سازماندهی شده" (هیلفردینگ) فرموله می‌شود.

حال با این توشه تئوریک موجز به روسیه و انقلاب اکتبر بازگردیم.

با خواندن آثار لنین، در این مقطع زمانی، می‌بینیم که چگونه برنامه‌گرایی به نحوی منطقی، ذاتی، بی‌امان و تزلزل‌ناپذیر فرارشدی را طی می‌کند که در آن به مدیریت سرمایه تبدیل می‌شود؛ یعنی علیه تصدیق و تأیید مستقل پرولتاریا که اساساً دلیل وجودی خود اوست می‌چرخد. بلشویک‌ها پس از دست و پنجه نرم کردن با مجموعه‌ای از تناقضات، اجباراً دست به سیاست‌هایی می‌زنند که "شرایط" به آنها تحمیل می‌کند. "شرایط" در اینجا نام دیگری است که بر ضرورت تاریخی می‌گذاریم. این "ضرورت" را در دو عرصه مشخص دقیقتر بررسی خواهیم کرد: مسأله ارضی و برخورد با دهقانان؛ مسأله سازماندهی کار و تایلوریسم.

## مسأله دهقانان:

شاید این سؤال پیش بیاید که چرا انقلاب ۱۹۰۵ و هم انقلاب ۱۹۱۷ در اکتبر روی داد؟ به این دلیل که در کشوری دهقانی مثل روسیه، انقلاب هم تابع فصل‌بندی کشاورزی است؛ همیشه اکتبر زمان اصلی شخم و کشت کشاورزی است و این همه پروسه‌ها را رو به قطعیت خود سوق می‌دهد.

مسأله دهقانی در همه جا و به ویژه در روسیه بسیار پیچیده است؛ انواع و اقسام نحوه مالکیت و بهره‌کشی از زمین وجود دارد: مالکیت حقوقی، تملک، حق استفاده، رابطه دهقانی با مالک... آنهم در زمین‌هایی که جایی متعلق به تزار است در جای دیگر متعلق به کلیسا یا مالکین ارضی یا به کمون دهقانی (میر) یا دهقانان خصوصی یا دهقانان فقیر... در این میان، دهقانان بی‌زمین هم هستند....

از فوریه ۱۹۱۷ و سقوط تزار، در برخورد به مسأله ارضی، همواره دو خط در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند: ملی کردن یا تقسیم اراضی.

از زمانی که انقلاب تزار را به بند کشیده است، جرّ و بحث بر سر زمین با شدت جریان دارد و با رسیدن فصل کشت، مسأله به نحوی قطعی مطرح می‌شود. در مجالس شهری بحث‌های داغ در جریان است، اما فصل پاییز در روستا تعیین‌کننده است؛ چگونه باید زمین‌ها را تقسیم کرد؟ زمین‌هایی که قرن‌هاست توده‌های دهقان به آن با دیده امید می‌نگرند؛ آیا باید در انتظار مجلس مؤسسان نشست؟ آیا باید به مالکین ارزی غرامت پرداخت؟ با تکیه به چه نهادی در روستا می‌توان تغییرات انقلابی را به پیش برد؟ آیا دوباره دهقانان اجازه خواهند داد مالکین ارضی زمین‌ها را شخم بزنند؟ که بذیشان را بپاشند، چوب‌ها را از جنگل‌ها جمع کرده و برای خود ذخیره کنند؟ آیا دوباره باید با نهایت احترام در مقابل‌شان کمر خم کنند؟ اگر نکنند به چه معناست؟ ممانعت از این کار، یعنی مبنای حقوق دیگری را ریختن؛ زمین را نمی‌توان مثل یک شی در اختیار گرفت؛ اصلاً "گرفتن زمین" به چه معناست؟ آن را که نمی‌توان به جایی برد؛ می‌توان ابزار کار را گرفت، تصاحب کرد یا شکست و از میان برد، می‌توان خرمن‌ها را به آتش کشیده یا آنها را تصاحب کرد؛ کما اینکه از این نوع کارها از مارس ۱۹۱۷ به بعد فراوان دیده‌ایم؛ اما اینها غارت هستند و بر پایه حقوق قدیمی قرار دارند و این کار دهقانان نیست، کار فقرا و بی‌چیزان است، یعنی دهقانان بدون زمین؛ از نظر دهقانان اینها براستی دهقان نیستند، مستمند هستند. این حرکات و اعمال را می‌توان با اتکا به قرن‌ها رنج و نفرت انباشته شده توجیه کرد، اما این راه چاره نیست. از نظر دهقانان، دهقانان فقیر و بی‌زمین به راستی دهقان به شمار نمی‌آیند. به این دلیل، مسأله ارضی از اساس به مفهوم مالکیت گره خورده است.



برای دهقان، راه چاره اما، در زندگی و در کار است؛ در زحمت و کشت زمین و شخم زدن؛ «در این راه دراز است که شیار به شیار، علیه خاک سنگین و پر سنگلاخ، دهقان راه معیشت سال آتی خود را باز می‌کند.»<sup>۳۶</sup>

گفتیم که در عرصه سیاسی دو خط در زد و خورد هستند: ملی کردن یا تقسیم اراضی؟ هر گروهی برنامه خود را دارد؛ قوانین و لوایح انباشته می‌شوند و متون در شوراها با هم برخورد دارند؛ بلشویک‌ها، منشویک‌ها، اس.آر.ه، کادتها... همه در تقابل با هم هستند.

در روستاها بی‌نظمی و ناامنی به چشم می‌خورد و افکار نو راه باز می‌کنند؛ سربازان فراری از جنگ هم به روستاها سرازیر شده و به تدریج نظریاتی را که در جبهه آموخته‌اند تبلیغ می‌کنند؛ آنها غالباً متمایل به گرفتن زمین‌ها هستند، بدون آنکه جزییات این امر برایشان روشن باشد.

اما هنوز در ابتدای تابستان هیچ امر قطعی‌ای انجام نگرفته است و فکر یک عمل جمعی به صورتی زیرزمینی شکل می‌گیرد.

از اوت ۱۹۱۷ این فکر جمعی تراکم پیدا می‌کند و ایده‌ای ساده تمام دهقانان را فرا می‌گیرد و زمینه چرخش دیگری را فراهم می‌سازد: همین حالا، در وقت شخم زدن باید تکان خورد، همین امروز، ما دهقانان باید زمین مالکین را مال خود کرده و با کارمان مهر خود را بر آن بزنیم و حق خود را به کف آوریم. در همین اواسط تابستان ۱۹۱۷ است که در همه جا، در دشت‌های وسیع روسیه، توده‌های دهقان وارد عمل می‌شوند و زمین‌ها را در اختیار گرفته، به زور مانع از آن می‌شوند که مالکین زمین‌ها را شخم بزنند؛ آنها خود به کشت و زرع می‌پردازند و برای خود چوب‌ها را از جنگل‌های اربابان جمع کرده و ذخیره می‌کنند؛ آنها به نحو خود مسئله ارضی را حل کردند. نام این فرآیند، "تقسیم سیاه" گذاشته شد.

در اینجا است که یک سؤال اساسی در مقابل نیروهای سیاسی قرار گرفت و آن اینکه در مقابل شورش دهقانان چه باید کرد؟ عموماً گفته می‌شود که اس.آر.ه، به عنوان وارثین پوپولیست‌های روسی با دهقانان پیوندهای عمیقی دارند و منافع آنان را نمایندگی می‌کنند و بلشویک‌ها مثل سیاستمداران بورژوا استدلال کرده و نمی‌خواهند زمین به دهقانان تعلق گیرد. اما جالب اینجا است که این لنین و بلشویک‌ها هستند که در این لحظه اساسی، از انقلاب نمی‌هراسند و صریحاً خود را در کنار دهقانان قرار می‌دهند. درست است که بنا به قطعنامه‌ها، این برنامه اس.آر.ه است که در شوراها دهقانی

<sup>36</sup> رابرت لینهارت، لنین، دهقانان، تیلور. انتشارات سوی، ص. ۳۳

اکثریت به دست آورده، اما خود آنها در لحظه قطعی از برنامه خود هراسیده و جا زدند. این بلشویک‌ها هستند که به همان مواضع اس.آر.ها رسیده، برنامه آنها را پذیرفته و از تصرف اراضی توسط دهقانان حمایت کردند.

زمانی که هنوز جنبش دهقانی مطرح نبود، اس.آر.ها خواهان تقسیم اراضی بودند و بدین نحو پشتیبانی توده‌های دهقان را جذب می‌کردند. بلشویک‌ها در تردید و تزلزل بوده و در مورد نقش دهقانان در انقلاب، موضع نهایی نداشتند؛ اما به مرور که شورش و آشوب در روستا بیشتر می‌شود، اس.آر.ها که خود وارد دولت موقت شده بودند، دهقانان را به صبر و انتظار دعوت کرده به آنان وعده تشکیل مجلس مؤسسان را می‌دادند. از نظر آنها، نباید اجازه داد که دهقانان خود دست به عمل زنند و باید منتظر مجلس مؤسسان شوند. اما بلشویک‌ها مسیر عکس را پیمودند: حال که اراده توده‌های دهقان در عمل آشکار شده، باید از طرح لایحه زمین اس.آر.ها دفاع کرد، یعنی طرحی که شوراها دهقانی پذیرفته‌اند. در آوریل ۱۹۱۷، زمانی که لنین تمام دگم‌های بلشویک‌های پیر را تکان داد و انقلاب اجتماعی در دستور کار قرار گرفت (تزه‌های آوریل)، هنوز بر سر مسأله ارضی تردید بود، زیرا برنامه ارضی تزه‌های آوریل هنوز حول اصول قدیمی ملی کردن می‌چرخد و ایجاد موسسات بزرگ ارضی عمدتاً به دهقانان فقیر تکیه خواهد داشت.

لنین، در تمام این مدت، با دقت جنبش‌های توده‌ای دهقانی را زیر نظر دارد؛ او در "نامه‌هایی حول تاکتیک" در آوریل ۱۹۱۷ می‌نویسد:

«ممکن است دهقانان کل زمین‌ها و کل قدرت سیاسی را در اختیار گیرند، اما یک امکان دیگر نیز وجود دارد: ممکن است آنان به نصایح و توصیه‌های حزب اس.آر.، به حزب خرده بورژوازی که تحت نفوذ بورژوازی قرار دارد گوش فرا دهند؛ حزبی که به آنها سفارش می‌کند به انتظار مجلس مؤسسان بنشینند، با وجودی که حتی تاریخ احضار این مجلس هنوز وضع نشده است. خیلی چیزها ممکن است پیش بیاید، فعلاً نوعی همکاری طبقاتی میان دهقانان و بورژوازی برقرار است، زمانی که چنین امری دیگر واقعیت نداشته باشد، زمانی که دهقانان از بورژوازی جدا شوند و زمین را علیرغم بورژوازی بگیرند، قدرت را علیه او بگیرند، آنگاه مرحله جدیدی از انقلاب دموکراتیک بورژوازی گشوده خواهد شد. مسأله‌ای که باید مشخصاً به آن پرداخت.» (جلد ۲۴ صفحه ۳۸-۳۷)

از همان ماه آوریل، لنین معتقد است که دهقانان باید خود ابتکار انقلابی را در دست گیرند و خود مسأله ارضی را حل کنند. در همین ماه، اس.آر.ها موضع عکس اختیار می‌کنند: چرئف، وزیر کشاورزی دولت کِرنسکی می‌شود و دیگر موضوع روشن است: اصلاحات ارضی باید از طریق قانونی انجام شود، یعنی به هیچ وجه حرکت خود به خودی دهقانان، قبل از تشکیل مجلس مؤسسان تحمل نخواهد شد.

از این لحظه اس.آر.ها بخشی از یک دولت بورژوا رفرمیست هستند و خواست‌شان فراهم کردن زمین برای دهقانان از طرق قانونی با پرداخت غرامت به مالکین ارضی است.

در پایان تابستان و اوایل پاییز حرکت دهقانی آغاز می‌شود؛ بنا به آمار رسمی ذکر شده توسط ای.اچ.کار «در ماه مه ۱۹۱۷ به دشواری ۱۵۰ مورد تصرف زمین مطرح بود، در ماه اوت، ۵۰۰ مورد و در ماه سپتامبر، ۱۰۰۰ مورد.» ( «انقلاب بلشویکی»، فرانسه، جلد ۲، صفحه ۴۰)

در سپتامبر همین سال، در هر گوشه روسیه، شورش‌های دهقانی به چشم می‌خورد، دولت موقت برای «برقراری نظم» ارتش اعزام می‌کند و مسئله ارضی به جنگ داخلی می‌گراید. برای لنین، لحظه قطعی فرا رسیده است: باید از دهقانان حمایت کرد، حتی با قوای نظامی و این آغاز انقلاب اکتبر است.

مسئله عوامل دیگری نیز نقش ایفا کردند: حمله ژنرال کورنلیف خطر یک کودتای نظامی ضد انقلابی را یادآور شد؛ در عین حال بلشویک‌ها در شرف به دست آوردن اکثریت شوراها هستند؛ کارگران از خرابکاری سرمایه‌داران خسته شده‌اند؛ اما قلب داستان برخورد به شورش دهقانان است. برای بلشویک‌ها سؤال این است: آیا اجازه خواهیم داد دولت کرنسکی جنبش دهقانی را سرکوب کند؟

در ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۷ لنین می‌نویسد:

«در روسیه تند پیچ بزرگ انقلاب فرا رسیده است؛ در این کشور دهقانی، قیامی دهقانی در حال رشد است؛ بلشویک‌ها به دهقانان خیانت خواهند کرد اگر حرکت نکنند، اگر بپذیرند که یک دولت، قیام دهقانان را پایمال کند، این یعنی از دست دادن کامل انقلاب.» ( لنین. مجموعه آثار. فرانسه. جلد ۲۶، صفحه ۷۶)

یا باز در همانجا:

«در تمام کشور قیام دهقانی بیداد می‌کند؛ مثل روز روشن است که کادتها و اقمارشان به هر روشی که بتوانند آن را کوچک جلوه می‌دهند؛ آن را پوگروم یا آنارسی می‌نامند. اما این دروغ برملا می‌شود وقتی می‌بینیم که در جریان قیام، زمین‌ها به دهقانان داده شده است. هرگز تا کنون پوگروم یا آنارسی به چنین نتایج درخشانی نرسیده بود.» (ص. ۱۸۷)

پس در آغاز انقلاب می‌بینیم که چگونه، شرایط انقلابی، حزب بلشویک را وادار می‌کند که راه‌حلهایی را بپذیرد که به خوبی می‌داند راه‌حلهایی بورژوازی هستند. این سیاست به آنها تحمیل می‌شود اما نمی‌تواند مسئله را حل کند و به زودی به تناقض‌هایی دچار می‌شود.

از همان ماه‌های اول قدرت‌گیری، گرسنگی و قحطی، بلشویک‌ها را که این بار در قدرت سیاسی هستند وادار می‌کند به مسأله به نوع دیگری بنگرند.

در ماه مه ۱۹۱۸ لنین می‌نویسد:

«باید با قاطعیت، ویژگی‌های اساسی وضعیت سیاسی و اقتصادی روسیه را در نظر داشت که بنا بر آن، هیچ‌گونه هیجان زدگی و شور و شوق نمی‌تواند کمکی محسوب شود. باید این حقیقت را فهمید و به کارگران فهماند که فقط یک کار زیرزمینی و صبورانه، با برقرار کردن نظم پرولتری آهنین، همراه با سرکوب بیرحمانه کسانی که آشوب به پا می‌کنند است که می‌تواند قدرت شورایی را در مرحله فعلی حفظ کند، یعنی مبارزه علیه کولاک‌ها و کسانی که به بی‌نظمی دامن می‌زنند.» ("تزهایی حول سیاست کنونی")

بله لنین که از شور خلاق دهقانان صحبت می‌کرد، امروز خود را در میان طوفانی می‌بیند مرکب از جنگ، قحطی، گرسنگی و ارتجاع و باید از همه طرف با این شرایط در افتد و اینجاست که پرنسیپ واقعیت خود را تحمیل می‌سازد: از دست رفتن اراضی و تمامیت ارضی در نتیجه صلح برست-لیتفسک، سرکوب آنارشیست‌ها و نیروهای "افراطی"، تلاش برای کنار آمدن با سرمایه‌های بزرگ خارجی... و باز مسأله دهقانان.

از همان ابتدای ۱۹۱۸، مسأله دهقانان و مسأله ارضی خود را در قالب مسأله گرسنگی و قحطی نشان داد. مسأله دهقانی یا بهتر بگوییم، شکست ائتلاف دو طبقه مولد جامعه، همیشه در مرکز مسائل تاریخ شوروی بوده است. واقعیت این است که از ۱۹۱۸ به بعد، هر سال، مسأله تهیه آذوقه شهرها برای بلشویک‌ها، به صورت مسأله اضطراب‌آوری مطرح می‌شود تا بالاخره در سال ۱۹۲۹، با کلکتیویزاسیون اجباری استالین این تضاد با خشونت تمام خاموش شد.

این تضاد میان دهقانان و قدرت بلشویکی چندین مؤلفه دارد که به سرعت از آن می‌گذریم: شرایط سخت گرسنگی و قحطی، مسأله اقتصادی مازاد تولید کشاورزی و مبادله آن با کالاهای صنعتی، تمایز میان شهر و روستا، ایدئولوژی دهقانی، تنفیری که خرده‌بورژوازی شهری و به خصوص روشنفکران نسبت به زندگی و تفکر دهقانی دارند (گورکی)، نفوذ و حاکمیت ایدئولوژیک کولاک‌ها بر دهات... و این همه در مقابل قاطعیت آهنین پرولتاریایی که در جنگ داخلی است.

باری، شور و هیجان جنبش دهقانی در سپتامبر ۱۹۱۷ با مسأله آذوقه رسانی به شهرها برخورد می‌کند و از اواخر ۱۹۱۷ به شکل جدیدی برای بلشویک‌ها مطرح می‌گردد. در ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸، لنین مجموعه‌ای از اقدامات علیه گرسنگی به شورای پتروگراد پیشنهاد می‌کند که مهمترین آن ایجاد کمیته‌های آذوقه‌رسانی تشکیل شده از کارگران مسلح است. در این زمان همه یقین دارند که در تمامی مناطق روسیه، آذوقه به مقادیر فراوان یافت می‌شود و انبارهای پر از غله را برای احتکار پنهان کرده‌اند؛ در نتیجه مسأله، صرفاً پیدا کردن این انبارهاست. در ۲۲ ژانویه، لنین خطاب به مروجینی که عازم

روستاها هستند می‌گوید: «گندم‌ها را پیدا کنید و توزیع آن را سازماندهی کنید». لنین در این فکر است که توده‌های دهقان در این عمل پشتیبان کمیته‌های کارگری خواهند بود و در جنگ با کولاک‌ها با آنها همراه خواهند شد. و ادامه می‌دهد:

«آنجا در روستاها کولاک‌ها را خواهید یافت و در مبارزه با آنها دچار هیچ مشکلی نخواهید شد چراکه توده‌ها با شما خواهند بود، هر دهقانی در این وظیفه دشوار شما را یاری خواهد کرد.» (همانجا. جلد ۲۶، صفحه ۵۴۵)

اما واقعیت نشان داد که این، یک خوش خیالی بیش نبود. «واقعیت این است که برای بلشویک‌ها، روستا یک اقیانوس ناشناخته است، اقیانوسی که دورتادور شهرها را احاطه کرده است.» (لینهارت همان کتاب)

همه می‌دانند که از زمان موج تصاحب اراضی، در روستاها تحولات و کشمکش جریان داشت و بلشویک‌ها این مناطق را به حال خود رها کرده بودند. آنها به خلاقیت خود دهقانان امید بسته بودند؛ مشکل این بود که پس از تصاحب زمین‌ها باید آنها را تقسیم کرد و در این تقسیم، تمایزات طبقاتی میان دهقانان دوباره سر بازمی‌کند، جنبش دهقانی به تضاد کشیده می‌شود و متلاشی می‌گردد. تقسیمی که بر اساس مختصات محلی انجام شده، یا منجر به تثبیت عدم برابری گذشته می‌شود و یا آن را تشدید می‌سازد. عموماً کولاک‌ها بهترین قطعات را در اختیار گرفته‌اند و در خیلی از مواقع با رضایت کل دهکده. در این امر هزاران فاکتور اجتماعی، روانی، سنت‌ها و غیره نقش بازی می‌کنند. گاهی هم، همین نتیجه از خلال درگیری‌های شدید پیش می‌آید. از نظر توازن قوا، این دوره قدرتگیری بورژوازی دهقانی است که در آینده تأثیرات مهمی بر سیر حوادث خواهد داشت؛ به هر حال، توافق و یکپارچگی پاییز ۱۹۱۷ که عمده دهقانان را علیه اربابان و زمینداران متحد کرده بود از میان رفته و در سرتاسر روسیه، این دنیای روستایی با تلاطم شدید روبروست.

اوضاع در ابتدای ۱۹۱۸ در شهرها هر چه وخیم تر شد. به زودی بلشویک‌ها فهمیدند که انبارهای مملو از گندم، وجود خارجی ندارند؛ کشت بسیار اندک تابستان ۱۹۱۷، به دلیل آنکه مردان به جبهه‌ها اعزام شده بودند و به خصوص از دست رفتن اوکراین، که انبار گندم کل کشور بود، به ضایعات جنگ افزوده و وضعیت اسفباری پیش آورده بود.

در این اوضاع، واجب بود که روستاها آنچه دارند را با شهرها تقسیم کنند و بپذیرند که هر چه را که از نیاز حیاتی خودشان تجاوز می‌کند را دهند. مسأله دیگر وجود چند محترک ساده نیست، بلکه واقعاً مسأله‌ای در عرصه مبارزه طبقاتی است. در نوشته‌های لنین که مربوط به این دوره است، یعنی جلد ۲۷ مجموعه آثار، به دست آوردن گندم مثل یک مشغولیت دائمی و بیمارگونه تکرار می‌شود و در همه اقدامات قدرت شورایی مشهود است؛ در ۲۲ مه ۱۹۱۸، در متنی به نام "درباره گرسنگی" می‌نویسد:

«مهمترین و جدی‌ترین مسأله، مسأله گندم است. یا کارگران آگاه، کارگران پیشرو می‌توانند توده جمعیت فقیر را گرد خود جمع کرده و کولاک‌ها را مجبور به تبعیت کنند و در عین حال یک توزیع عقلانی نان و سوخت در سطح ملی برقرار سازند یا بورژوازی با کمک کولاک‌ها و پشتیبانی افراد بی‌صفت، دولت شوراهای سرنگون کرده و یک کورنیلف روسی-آلمانی را به قدرت می‌رساند؛ یا این یا آن؛ نقطه وسطی وجود ندارد.» (صفحه ۴۱۳ تا ۴۲۱)

فراخوان‌های لنین هر چه عاجل‌تر می‌گردد تا جایی که لحن مذهبی به خود می‌گیرد:

«باید یک جنگ صلیبی علیه کسانی راه انداخت که به احتکار گندم می‌پردازند؛ علیه کولاک‌ها، علیه این ارواح خون‌آشام؛ هر مشت گندم و سوخت، حقیقتاً حکم چیزی مقدس را پیدا کرده که از تقدس چرنوباتی که روحانیت مغز احمق‌ها را با آن پر می‌کند چیزی کم ندارد.»

در همان ماه مه ۱۹۱۸، برای پرداختن به این جنگ گندم، لنین کمیساریای جنگ را به کمیساریای جنگ و تهیه آذوقه تبدیل می‌کند.

«باید نه ده‌ماه فعالیت کمیساریای جنگ، مصروف سازماندهی ارتش و جنگ گندم شود و این حکم به مدت سه ماه از ماه ژوئن تا اوت اعتبار دارد؛ باید در سرتاسر کشور طی همین فاصله زمانی، حکومت نظامی برقرار گردد.» (ص. ۴۳۰)

پس از بهار ۱۹۱۸، تضاد شهر-روستا جنبه نظامی به خود می‌گیرد. گروه‌های کارگران مسلح به دنبال گندم فرستاده می‌شوند. آن هم بدون آنکه روستاها به لحاظ سیاسی آماده شده باشند. تمام امید لنین متکی بر دهقانان فقیر است، در عین حال که به ضعف آنان آشناست و آنها را تابعی از قدرت پرولتاریا می‌داند.

روستا هم با این کارگران مثل مهاجمین برخورد می‌کنند. کارگران، در این جنگ گندم، نمی‌توانند فاصله میان کولاک‌ها و دیگران تشخیص دهند و دهقانان هم، یک تنه در مقابل این تهاجم می‌ایستند.

آنها، در مرحله اول، تلاش می‌کنند ذخایر خود را پنهان سازند و سپس اصلاً دیگر زمین را بارور نکرده و به تولید حداقل نیاز خود بسنده می‌کنند. در واقع، چند روز قبل از به راه افتادن جنگ داخلی و تجاوز امپریالیستی که تا سال ۱۹۲۱ ادامه می‌یابد یک جبهه نظامی سوم گشوده می‌شود: در تمام این مدت، دهقانان با دو جناح می‌جنگند: همراه با دولت بلشویکی علیه ارتش‌های سفید (که زمین‌ها را به مالکین بزرگ ارضی پس می‌دهند) و علیه دولت شوروی برای حفظ گندم‌هایی که کمیته‌ها می‌خواستند از آنها بگیرند. به دهقانانی که در این جنگ و گریز، به جنگل‌ها پناهنده شده

بودند "سبزها" گفته می‌شد؛ آنها در جنوب روسیه با ارتش سفید می‌جنگیدند و سپس با دولت شوراهای در میان دهقانان گفته می‌شد که «ما سبز بودیم تا اینکه سرخ‌ها آمدند و از ما سفید ساختند.»<sup>۳۷</sup>

در عین حال لنین از ریشه‌های ایدئولوژیک این مقاومت دهقانی غافل نیست و در ۴ ژوئن ۱۹۱۸ می‌نویسد:

«ما در مقابل ریشه‌های بسیار کوچک و پرشمار استثمار بورژوازی هستیم که در تمام کشور، عمیقاً به واسطه مالکین کوچک و با هزاران ریشه از نوع زندگی، آداب، نحوه تفکر خرده مالکی و خرده مولد نفوذ کرده‌اند؛ ما در مقابلمان صرفاً یک محترک کوچک نداریم، بلکه با عدم آشنایی به نوع جدید زندگی و عدم اعتماد به آن روبرویم.» (ص. ۴۵۷)

پس باید نه فقط علیه کولاک‌ها بلکه علیه ایدئولوژی دشمن، عادات، بدبینی، یاس دهقانان فقیر جنگید و این مضمون یک انقلاب فرهنگی را می‌سازد که لنین در سال‌های آخر زندگی به تعمق درباره آن می‌پردازد. در مقابل دشواری این مبارزه، در ۱۹۱۹ تز جدیدی مطرح می‌شود به نام "دهقانان متوسط". بلشویک‌ها در برخورد به دهقانان با تضادی اساسی دست به گریبان هستند؛ آنها باید هم از یک طرف، دهقانان را تحت اجبار قرار داده تا گندم خود را تحویل دهند و هم از طرف دیگر، بنابر اصول، خواهان آن هستند که توده‌های دهقان خود راه سوسیالیسم را بیابند. اما چگونه می‌توان میان ضرورت اجبار و ضرورت متقاعد کردن وحدتی یافت؟ این دوگانگی لاینحل، پایه نظری تز دهقانان متوسط است. همیشه گفته می‌شود که استالین طرفدار قهر و رفتار مستبدانه است، به خصوص با سیاست کلکتیویزاسیون ۱۹۲۹، و لنین پیرو نظر انگلس، که خواهان گفتگو و متقاعد کردن دهقانان بود. عملاً دولت بلشویکی از ابتدا به هر دو کار دست زد. "دهقان متوسط" کسی است که به کشاورزی مشغول است، یکی دو مزدبگیر دارد و بعضی اوقات اصلاً کارگری هم ندارد؛ در دیگر نقاط اروپا، او یک دهقان فقیر است، اما در روسیه که دهقانان بی‌زمین و فقرای روستا را هم داریم، اینها دهقانان متوسط محسوب می‌شوند، به خصوص که اکثریت جمعیت را هم می‌سازند؛ اگر آنها با کولاک‌ها کنار بیایند، تمام دهقانان مثل یک دیوار در مقابل دولت شورایی قد می‌کشند.

اگر بلشویک‌ها در ۱۹۱۸ توانستند به زور از دهقانان گندم دریافت کنند، از ۱۹۱۹ دیگر چنین امکانی فراهم نبود زیرا دهقانان اساساً مازاد گندم تولید نکردند. از این زمان، مسأله اصلی، آرام کردن دهقانان متوسط است و جدا کردن آنها از کولاک‌ها؛ اما این درحالی است که قحطی بیداد می‌کند؛ چطور می‌توان هم مصادره گندم را پیش برد و هم با دهقانان متوسط ائتلاف کرد؟ تئوری "خصلت دوگانه دهقانان متوسط" در نوامبر ۱۹۱۹ به همین دلیل فرموله می‌شود. ای.اچ.کار در اثر خود "انقلاب بلشویکی" از قول لنین می‌نویسد:

<sup>37</sup> ذکر شده در E.Drabkina. Solstice d'hivers /خرین نبرد لنین، ص. ۱۵۲

«دهقان متوسط، محصولی بیش از آنچه برای حیات محتاج آن است تولید می‌کند؛ در نتیجه، اضافه تولید گندم دارد و از این نظر استثمارگر کارگران گرسنه محسوب می‌شود؛ این تضادی اساسی است. دهقان به عنوان زحمتکش، به عنوان انسانی که با کار خود زندگی می‌کند، در طرف کارگر قرار دارد، اما دهقان به عنوان مالک، که گندم و غله در اختیار دارد، عادت کرده است که آن را به صورت مایملک خود بنگرد و آزادانه آن را به فروش رساند. دهقانان مطلقاً نمی‌فهمند که تجارت آزاد غله یک جنایت دولتی باشد. [او می‌اندیشد] "من غله تولید کرده‌ام، محصول کار من است، پس حق دارم با آن تجارت کنم!" او بنا بر عادت، چنین استدلال می‌کند یعنی به نحو قدیمی و ما می‌گوییم این جنایتی کبیره است.» (جلد ۲، ص. ۱۶۸)

استدلال بلشویک‌ها این است: دهقان متوسط، زمین را با دست‌هایش می‌کارد پس یک زحمت کش محسوب می‌شود؛ نمی‌توان ابزار کار او را و مهم‌ترین آن را که زمین باشد از او گرفت؛ باید او را قانع کرد؛ نمی‌توان با زور، مزارع جمعی درست کرد؛ اما در دوران قحطی و گرسنگی، محصول او یعنی بذر، گنجی است که به او اجازه می‌دهد احتکار کند و استثمارگر شود؛ علیه دهقان محترک، خشونت مشروع است، ما مجبوریم که اضافه محصول او را به زور بگیریم. اما مشکل این است که این تمایز ظریف را نمی‌توان در عمل پیاده کرد چرا که صرفاً با یک نفر طرف هستیم؛ و زمانی که زور به کار برده شود، کافی است که دیگر دهقانان بیش از نیازشان تولید نکنند.

باری، این نیمه ائتلاف و برخورد دوگانه تا ۱۹۲۱ هرگز موفق نشد و پاسخ آن، شورش‌های دهقانی و انواع و اقسام مقاومت دهقانان بود. پس از کمونیسم جنگی، دولت بلشویک در مقابل بحران، عقب‌نشینی کرد و دست آخر به سیاست جدید اقتصادی (نپ) روی آورد که از همان ابتدا، آزادی مبادلات غله و گندم را برقرار کرد و سپس به کل اقتصاد کشور سرایت نمود.

ای.اچ.کار در ارزیابی از این دوره می‌نویسد:

«بحث‌های کنگره هشتم کنگره پانوس شوراها قدمی به جلو برداشت. در طی سه سال اول رژیم بلشویکی، گرسنگی به عنوان معضلی در عرصه جمع‌آوری و توزیع تلقی شد و نه در عرصه تولید؛ امروز آشکار می‌شود که این ارزیابی، که در کشوری که تاکنون صادر کننده غلات بود کاملاً طبیعی جلوه می‌کرد، خطایی موحش بوده است.» (جلد ۲، ص. ۱۷۵)

سه ماه بعد، نپ، دهقانانی را که صاحب زمین‌شان بودند، صاحب محصول‌شان هم کرد. اما این سیاست مسأله دهقانی را حل نکرد. این معضل تا ۱۹۲۹ که دوباره به صورت حادی مطرح شد ادامه یافت؛ در این تاریخ، از این دوره درس گرفته شده و بلافاصله مسأله به صورت کلکتیویزاسیون اجباری تولید مورد برخورد واقع گشت.



در تمام این افت و خیزها دیدیم که چطور بنابر ضرورت، علی‌رغم آنکه بلشویک‌ها همه جا خواهان اتخاذ سیاست پرولتری بودند، این سیاست که در درجه اول برای آنها حفظ قدرت سیاسی بود، منجر به کنار آمدن با دهقانان و دست آخر پذیرش راه بورژوازی شد.

لنین در آخرین نوشته‌های ۱۹۲۳، بر طرحی تعاونی پافشاری دارد که هم بر مکانیزه شدن کارهای زراعی متکی است و هم به صورت موازی، پیش بردن یک انقلاب فرهنگی را ضرور می‌داند. او معتقد بود که باید به دهقانان نشان داد که تولید جمعی گسترده صنعتی، بر پایه کشاورزی مکانیزه شده، چه امتیازاتی برای آنها خواهد داشت؛ او اصرار داشت که فاکتور مادی تعیین‌کننده تغییرات سوسیالیستی در روستاها، ماشین‌های کشاورزی و برق رسانی است.

لنین در این جهت، در سطح داخلی، یک برنامه کوتاه مدت مبتنی بر ائتلافی دوگانه پیشنهاد کرد. ائتلاف در داخل با دهقانان بر اساس آزادی مبادلات و ائتلاف خارجی با سرمایه‌داری بزرگ بین‌المللی به صورت امتیازهای صنعتی؛ یعنی به طوری که به مؤسسات خارجی اجازه دهند از منابع طبیعی روسیه استفاده کرده و در مقابل، بخشی از تولیدات را به دولت بدهند. لنین از این طرح نتایج سریعی انتظار داشت و آن را در کنگره دهم و یازدهم مطرح کرد؛ در عین حال او آگاه بود که چنین سیاستی منجر به رها شدن مناسبات سرمایه‌دارانه داخلی می‌گردد و فراخوان به کمک گرفتن از سرمایه خارجی خطرات مهلکی با خود دارد که باید با قاطعیت با آنها برخورد شود، یعنی از جمله با بسته شدن مرزهای اقتصادی و کنترل شدید مبادلات.

خود او، کمی قبل از مرگ، به مبارزه با رهبرانی در حزب پرداخت که خواهان انعطاف در انحصار تجارت خارجی بودند. در چارچوب همین سیاست است که در آوریل ۱۹۲۱ در مقابل فراکسیون کمونیست شورای مرکزی سندیکاهای پتروگرا می‌گوید:

«هر محصول اضافه‌ای را که از این امتیازهای خارجی به دست آوریم، می‌توانیم در مقابل گندم با دهقانان مبادله کنیم و بر مبنای آن، رابطه‌ای ثابت بین طبقه کارگر و دهقانان ایجاد سازیم.» (جلد ۴۲، ص. ۳)

### تایلوریسم یا تغییر در سازماندهی کار:

تایلوریسم یکی از اساسی‌ترین مظاهر گذار به انقیاد واقعی است. اینکه در چپ سنتی بر وجود تایلوریسم در روسیه چندان تأکید نمی‌شود و عمدتاً حتی دیدگاه‌های انتقادی به انتقاد از نپ یعنی سیاست نوین اقتصادی بسنده می‌کنند، خود از درکی سوسیال-دموکراتیک و کلاً سنتی نسبت به نیروهای مولد برمی‌خیزد که قائل به خنثی بودن ابزار تولید است.

این امر که نفس تغییراتی در سازمان کار بتواند اساساً رابطه میان پرولتاریا و سرمایه را در تولید مستقیم و سپس بازتولید نیروی کار دچار تغییرات اساسی کند، به خاطر خنثی درک کردن مفهوم ابزار تولید و اولویت مطلق که به رشد نیروهای مولده داده می‌شود، توجه چپ سنتی را در نقد آنچه در شوروی گذشت جلب نکرد. این نقد به شکل وسیع آن، صرفاً با تغییرات ساختاری و آشکار شدن محدودیت‌های تایلوریسم و فوردیسم در سال‌های ۶۰ - ۵۰ توسط جریان اوتونوم اوپرایست<sup>۳۸</sup> ایتالیایی (کسانی چون ماریو ترونٹی<sup>۳۹</sup> و رانیرو پانزیری<sup>۴۰</sup> و دیگران) مطرح گشت. البته در همان آغاز ورود تایلوریسم به روسیه، خود بلشویک‌ها و لنین آن را مورد انتقاد قرار داده بودند و زمانی که خود آنها آن را پس از انقلاب رایج کردند، منشویک‌ها، آنارشویست‌ها و کمونیست‌های چپ (از جمله بوخارین ولی همینطور اوسینسکی و طرفداران کنترل کارگری...) در همان زمان آن را مورد انتقاد قرار دادند؛ اما این انتقادات عمدتاً از زاویه نحوه مستبدانه اعمال نظم و انضباط و کنترل در کارخانه‌ها صورت می‌گرفت و هیچکدام به ماهیت ابزار تولید کاری نداشتند. در واقع آنها از نتایج اعمال کمونیسم جنگی انتقاد می‌کردند و کسی اولویت و ضرورت رشد نیروهای مولده را زیر سؤال نمی‌برد. نقد آنها در سطح صوری باقی مانده و عمدتاً متوجه نحوه سیاست‌گزینی مستبدانه بلشویک‌هاست.

پس از امضای پیمان صلح برست-لیتفسک در ۳ مارس ۱۹۱۸ بحث مهمی حول سازماندهی کار در اقتصاد پیش آمد. لنین در کنار یکسری اقدامات فوری برای برقرار کردن نظم و انضباط در کار و بالا بردن بارآوری آن، پیشنهاد وارد کردن نظام‌مند عناصری عاریه گرفته شده از تایلوریسم را مطرح می‌کند. او در مقاله "وظایف فوری قدرت شوراها" در تاریخ ۲۸ آوریل ۱۹۱۸ می‌نویسد:

«باید در روسیه بررسی و آموزش سیستم تایلور و به کار گرفتن تجربیات و تطابق نظام‌مند آن سازماندهی شود.»  
(جلد ۲۷، صفحه ۲۶۸)

پیش از آن، در اول آوریل همان سال در جریان یک سخنرانی در مقابل ریاست شورای مرکزی اقتصاد ملی، از "لایحه‌ای درباره برقراری انضباط در کار" از سیستم تایلور صحبت کرده بود که گزارش آن در صورت جلسه اینطور آمده:  
«در بخشی که شورای سندیکا‌های روسیه تهیه کرده، در بحث بر سر نکته مربوط به انضباط کار، رفیق لنین پیشنهاد یک رشته اصلاحات و فرمول‌بندی دقیق‌تر حول برخی نکات کرد. لایحه باید به روشنی وارد کردن سیستم تایلور

---

<sup>38</sup> Opéraïsme

<sup>39</sup> Mario Tronti

<sup>40</sup> Raniero Panzieri

را ذکر کند؛ به بیان دیگر پیاده کردن تمام اسلوب علمی کار که این سیستم ایجاب می‌کند. در زمان پیاده کردن عملی این سیستم، باید از مهندسين آمریکایی دعوت به عمل آید.» (جلد ۴۲، صفحه ۷۲)

آنچه مسلم است از همان ابتدای تولد سیستم تولیدی شوروی، از مارس ۱۹۱۸ ارجاع به سیستم تایلور رسماً مطرح است.

### اما اساساً سیستم تایلور چیست؟

امروز که تایلور را می‌خوانیم، تمام موانع و جوانب منفی آن را که جنبش کارگری در طی سال‌های ۵۰ و ۶۰ تجربه کرد، در ذهن داریم؛ در حالی که باید آن را در ۱۹۱۰ تصور کرد و به خصوص در درکی که لنین از آن داشت. سیستم تایلور یا تیلوریسم نامی است که به سازماندهی علمی کار و مدیریت علمی کار داده‌اند که از ۱۸۹۰ در آمریکا توسط کارگری که بعدها سرکارگر و سپس مهندس مشاور شد به نام فدریک وینسلو تایلور رایج می‌گردد. تایلور از این تشخیص ساده در محیط کار حرکت می‌کند که کارگران در جریان کار "پرسه می‌زنند" و "وقت تلف می‌کنند" و این موجب کاهش بارآوری کار می‌گردد. معمولاً تلاش می‌شود با این نوع "امتناع از کار"، با سیستم‌های پاداش، جایزه یا جریمه و تهدید به اخراج و غیره برخورد کنند... اما همه این روش‌های سنتی نمی‌توانند بر این مانع در مقابل بارآوری کار پیروز شوند. در نهایت، از نظر تایلور مسأله در عرصه توازن قوا و مهارت و بلدی است؛ شاید بهتر باشد اصلاً بگوییم مسأله توازن قوا در مهارت است. از نظر او، کارگران در کُند کردن روند تولید آزاد هستند، زیرا کارفرما و رؤسای کارخانه آنها را آزاد گذاشته که از روش‌های کاری‌ای که خود مفید تشخیص می‌دهند استفاده جویند؛ روش‌هایی که کارگران پرسابقه‌تر به آنان آموخته‌اند و منتقل کرده‌اند. بلدی و مهارت حرفه‌ای در واقع سرمایه‌ای در اختیار کارگران است. کارفرما استفاده از آن را می‌خرد اما مستقیماً در اختیار نمی‌گیرد و در نتیجه نمی‌تواند بداند که کار چگونه باید انجام شود، چه زمانی برای آن "درست" است، یعنی برای هر وظیفه‌ای چه مقدار زمان کار لازم است و در پناه این نادانی کارفرماست که کارگران نُرْم‌ها، هنجارها و معیارهای خود را - که کاملاً کمتر از بارآوری حداکثر ممکن است - به روند کار تحمیل می‌کنند. کافی است که این موضع انحصاری کارگران در زمینه مهارت و بلدی را از آنان گرفت تا آنها را موظف به انجام کار بر اساس نُرْم‌های زمانی و راندمان کاری‌ای کرد که کارفرما تعیین می‌کند. این نتیجه‌ای است که تایلور می‌گیرد و بر این اساس "سیستم هدایت علمی کار" را تدوین می‌کند. عملکرد اصلی سیستم تایلور این است که به کارفرما در جهت هدایت روند کار، تمام ابزار ممکن مال خود کردن و تصاحب شناخت عملی را بدهد؛ یعنی چیزی که تاکنون منحصرأ در اختیار کارگران بود. از این فرآیند در بدو پیدایش، هیچ شناخت جدیدی به وجود نمی‌آید، بلکه سرمایه و عوامل او دانش کارگر را در اختیار می‌گیرند. در واقع از "علمی

بودن"، تایلور فقط دسته‌بندی، طبقه‌بندی و نظام‌مند کردن را می‌فهمد. خود تایلور این مطلب را به رسمیت می‌شناسد که هیچ ابداع فنی نسبت به مهارت گذشته کارگران در کار نیست. در کتابش به نام "هدایت علمی مؤسسات"<sup>41</sup> می‌نویسد:

«اولین اجبار یک هدایت علمی این است که کسانی که جزء کارفرما حساب می‌شوند به جمع‌آوری عامدانه انبوه بزرگ شناخت‌های سنتی بپردازند که در گذشته در مغز کارگران بود و به صورت مهارت فیزیکی طی سال‌ها تجربه کسب کرده بودند؛ با تایلوریسم این تجربه بیرونی می‌شود. این اجبار به جمع‌آوری انبوه شناخت‌های سنتی، ضبط کردن آنها، دسته‌بندی کردن آنها و... تقلیل آنها در نهایت به قواعد و قوانینی که حتی می‌توانند با فرمول‌ها ریاضی بیان شوند، به صورت آگاهانه توسط مدیران علمی انجام می‌شود. این اصل می‌تواند به صورت رشد نوعی علم تلقی گردد که به جای سیستم قدیمی شناخت آمپیریک کارگران می‌نشیند، شناختی که به کارگران تعلق دارد و در بسیاری حالات به همان دقت و صحتی است که مدیران نهایتاً به آن می‌رسند. اما کارگران آن را در ۹۹۹ مورد از هزار مورد، در ذهن خود نگه می‌دارند و از آن هیچ بیان دائمی و کاملی موجود نیست.»

می‌بینیم که در اینجا تایلور اعتراف می‌کند که چیز جدیدی به کارگران نمی‌آموزد و برعکس، از آنان، روند کار را آموخته و آن را عقلانی می‌کند؛ یعنی اساساً تقسیم فنی کار را، حداقل در ابتدای پروسه، تغییر نمی‌دهد، بلکه تقسیم اجتماعی کار را که سرمایه‌داری ایجاد کرده بود عوض کرده و تکامل می‌بخشد. با دسته‌بندی کردن و هنجار دادن به این شناخت که محصول روند کار است، تایلوریسم رسماً و علناً تلاش می‌کند که مجموعه‌ای از قواعد و قوانین، خارج از کارگران مولد مستقیم ایجاد کرده و آن را از بیرون به آنها تحمیل سازد. این رسماً به معنی وارد کردن کارفرما و رئیس به درون روند کار مستقیم است. دیگر، استثمار کار کارگران نه از طریق تصاحب حقوقی محصول تولید یعنی کالا بلکه مستقیماً در خود روند کار، در خود عرصه تولید انجام می‌شود. استثمار که تا کنون در لحظه اول خود بود، یعنی در خرید و فروش نیروی کار، به لحظه دوم یعنی پروسه تولید وارد می‌شود.<sup>42</sup> از اینجا است که می‌توان گفت انقیاد واقعی، با تمام تحولات ارگانیکی که وارد جامعه می‌سازد، آغاز می‌شود.

در عمل، این نوع روند تولید، یک ارتش کارمند و کادر اداری و فنی می‌طلبد؛ به خصوص در دوران مستقر کردن آن که به انواع خدمات گوناگون نیاز هست... خدمات مدیریتی، هدایت دفاتر مهندسی، برآورد و سنجش بارآوری و حسابداری و تدوین روش‌های کار که "مهارت" را به نظم کشیده و در سلسله‌ای از حرکات و عملیات تعریف کرده، مهار سازد و در نهایت کارگر را به یک اجراکننده صرف، به یک مهره تبدیل کند. این روند در جریان‌یابی خود موجب ازدیاد شدید کادرهای

<sup>41</sup> F.W. Taylor, *La direction scientifique des entreprises*, édition Verviers, 1967, p.80.

<sup>42</sup> رجوع شود به حاشیه ۱۸.

سرمایه می‌شود که از مدیر، سرکارگر، ناظر، مهندس، مأمورینی برای تمرین دادن و آموزش جدید کار کارگران، غیره ... تشکیل می‌گردد. این فرآیند است که زمینه تولد مَنیجرها (مدیرها)ی آتی را فراهم کرده و به بوروکراتیک شدن روند کار منجر گشت.

در ۱۹۱۲ در خود آمریکا که تایلوریسم موج بیکاری جدیدی به دنبال آورد، کمیسیونی از کنگره، تایلور را احضار کرد و او در شهادت‌نامه خود، توضیح می‌دهد که سیستم او مشاغل جدید به وجود آورده، باعث اخراج کارگران نمی‌شود و برای هر سه کارگر یک مراقب لازم است و غیره ...

تایلور تجسم تمایلی مشخص از سازماندهی کار است که ۵۰ سال قبل از آن، مارکس وجود آن را در شدت‌یابی تقسیم کار سرمایه‌داری شناسایی کرده بود:

«این فقط کار نیست که تقسیم می‌شود و باز تقسیم می‌شود و بین افراد گوناگون توزیع می‌گردد، این خود فرد است که قطعه قطعه شده و به عامل اتوماتیک عملیاتی یگانه مسخ می‌شود [...] شناخت‌ها، هوش و اراده‌ای که دهقان یا پیشه‌ور مستقل در مقیاس کوچک به کار می‌برد [...] امروز در سطح کل کارگاه لازم می‌شود. قدرت‌های فکری تولید در یک طرف رشد می‌کنند، زیرا در تمام طرف‌های دیگر از میان می‌روند. آنچه کارگران قطعه قطعه شده از دست می‌دهند، در مقابل آنان، در سرمایه متمرکز می‌گردد. تقسیم کارگاهی در مقابل آنان نیروهای فکری تولید را مثل مالکیت دیگری و مثل قدرتی که بر او حاکم است قرار می‌دهد. این انشقاق در صنعت بزرگ کامل می‌شود، صنعتی که از علوم، نیروی تولیدی مستقلی نسبت به کار می‌سازد و آن را به نفع سرمایه به کار می‌گیرد.» (مارکس، انتشارات پلیاد<sup>۴۳</sup>. جلد اول، ص. ۴۰۳)

این تحلیل مارکس که مبنای توضیح ارزش اضافی نسبی است، کلمه به کلمه در مورد تایلوریسم و عقلانی کردن روند کار - آن طور که در اروپای بین دو جنگ نامیده شد - و همین‌طور فوردیسم صدق می‌کند. این شیوه سازماندهی کار، تقسیم کار سرمایه‌دارانه را یعنی جدایی کار یدی و فکری را تا نهایت آن پیش می‌برد یعنی از تدوین تا تحقق، از فرمان دادن کار تا اجرای آن.

اما چطور شد که این شیوه سرمایه‌دارانه سازماندهی کار از همان ابتدای انقلاب در روسیه رایج گشت؟

لنین که با نهایت دقت به فرآیند کار توجه می‌کرد، بلافاصله پس از ورود اولین موارد تایلوریسم و انتشار آثار تایلور با آنها آشنا گشت. در مارس ۱۹۱۳ و همین‌طور مارس ۱۹۱۴ او دو مقاله انتقادی در مورد آن می‌نویسد. تایلوریسم تقریباً همزمان با بسیاری از کشورهای اروپایی، از حدود ۱۹۱۰ وارد روسیه می‌شود؛ با این فرق بزرگ که در روسیه، این رشد

<sup>43</sup> Marx, Pléiade, Tome 1, p.403.

صنعتی کاملاً جنبه امپریالیستی دارد و متکی به دستگاه‌ها و ماشین‌آلات خارجی است.<sup>۴۴</sup> در فرانسه، در زمستان ۱۹۱۲ در کارخانجات ماشین‌سازی رونو اعتصاب بزرگی علیه برقراری سیستم تایلور و کرنومترگیری (زمان‌سنجی کار) پیش می‌آید.<sup>۴۵</sup> در آمریکا ۱۰ سال است که سیستم رواج یافته و مقاومت شدید سندیکاها و حتی بخشی از کارفرمایان را در پی دارد و دیدیم که به همین جهت کمیسیون تحقیق کنگره آمریکا در این ارتباط عکس‌العمل نشان داد.

در روسیه وجود مؤسسات بزرگ صنعتی در دست سرمایه خارجی و بکارگیری نیروی کار انبوهی که از روستا به شهر آمده و هیچ تخصصی ندارد بکارگیری سیستم تایلور را مساعد می‌کند. مارسل آنست، در اثری به نام «شکل‌گیری نیروی کار متخصص در اتحاد شوروی» ۱۹۵۸ می‌نویسد<sup>۴۶</sup>:

«ماشین‌آلات صنعتی مجموعاً از خارج می‌آیند. این دستگاه‌ها معمولاً بسیار پیشرفته هستند، اما این خود خالی از مشکل نیست؛ برای تأمین یک راندمان فوری بالا، کارفرماها برای کارهای تخصصی به خارجی‌ها متوسل می‌شوند و کارهای یدی را به روس‌ها می‌سپارند. این تمایل با تمرکز صنعتی به طور نظام‌مندتری وجود دارد. اغلب، مؤسسات بزرگ به وجود می‌آیند که در آنها تقسیم کار به شدت پیشرفته است و اجازه استفاده وسیع از نیروی کار ساده را می‌دهد. کارفرمایان روس و خارجی را می‌توان در به کارگیری فوردیسم پیشقراول توصیف کرد، یعنی در بکارگیری سیستمی که قاعداً باید کیفیت‌های بالای حرف‌های را که با کار آموزشی و تجربه به دست می‌آید بی‌فایده کند.»

فوردیسم به کارگیری سیستم تایلور است که در تولید سری از ۱۹۱۳ توسط هانری فورد به کار گرفته شد و اولین زنجیره ماشین‌سازی را در دیترویت به وجود آورد.

لنین که از برگزاری یک کنفرانس در انستیتوی مهندسی راه و ارتباطات پترزبورگ باخبر شده بود، مقاله اول خود را در مورد تایلوریسم می‌نویسد (جلد ۱۸، صفحه ۶۱۸ و ۶۱۹) و آن را «سیستمی علمی برای مکیدن جان کارگران» می‌نامد. در این مقاله به شدت به این سیستم انتقاد می‌کند که موجب تحلیل بردن نیروی کارگران گشته و از علل اصلی بیکاری محسوب می‌گردد.

---

<sup>44</sup> «در ۱۹۱۳، ۳۷٪ تجهیزات تکنیکی و بیش از ۵۰٪ ماشین‌آلات هنوز از خارج وارد می‌شوند.»

Yves Barel, *Le développement économique de la Russie Tsariste*, Paris, 1968.

<sup>45</sup> مقاومتی که در فرانسه شاهدش هستیم، از همان آغاز خطر «حرفه‌زدایی» را احساس می‌کند و اولین صف مبارزات را کارگران متخصص و پرتجربه شکل می‌دهند. عنوان سرمقاله‌ای در نشریه «نبرد سندیکالیستی» (۱۳ فوریه ۱۹۱۳) این است: «کارگاه را از کارگران می‌ربایند.»

<sup>46</sup> Marcel Anstett, *La formation de la main d'œuvre qualifiée en Union Soviétique*, Paris, 1958.

درست یک سال بعد مقاله دیگری می‌نویسد به نام "سیستم تایلور، به اسارت درآوردن انسان توسط ماشین" که با جزئیات بیشتری آن را بررسی می‌کند؛ به خصوص در این مقاله یک ارزیابی دوگانه وجود دارد که لنین بعدها آن را تعمیق می‌بخشد. پس از تکرار انتقادهایی که در مقاله اول به چشم می‌خورد، یعنی بالا بردن شدت استثمار، تحلیل بردن فیزیکی کارگران، تشدید بیکاری و غیره لنین به تشریح دقیق‌تری از سیستم تایلور می‌پردازد و بر جستجوی نوعی عقلانیت در سازماندهی کار تأکید دارد: استفاده کردن از تکنیک‌های عکاسی و سینما جهت از میان بردن حرکت‌های زائد، به کار بردن نوع جدیدی از معماری به منظور به حداقل رساندن حمل و نقل، تغییرات در ابزار کار و نظم عملیات‌های تولیدی و غیره. از اینجا نقد لنین عمدتاً معطوف به یک تضاد است: تضاد میان سازماندهی عقلانی کار در درون کارخانه و آناشی و هرج و مرج اقتصادی حاکم در جامعه سرمایه‌داری:

«تمام این پیشرفت‌ها علیه کارگران انجام می‌شود. هدف آن، له و لورده کردن و به اسارت کشیدن بیشتر آنهاست، بدون آنکه منجر به چیزی بالاتر از یک توزیع عقلانی و عاقلانه کار در درون فابریک شود. اما یک مسأله به صورت طبیعی مطرح می‌شود: چه بر سر توزیع کار در درون کل جامعه می‌آید؟ چه حجم عظیمی از کار، امروز، به واسطه عدم انسجام و نیز وضعیت پر هرج و مرجی که کل تولید سرمایه‌داری در آن گرفتار است بیهوده انجام می‌شود؟» (جلد ۲۰، صفحه ۱۵۷)

می‌بینیم که گذشته از انتقادات، لنین بر عقلانیت درون کارخانه و عدم عقلانیت تولید سرمایه‌داری انگشت می‌گذارد. انتقاد واقعی لنین به تیلوریسم این است که چرا این عقلانیت را به کارخانه محدود می‌کند؟ هدفی که از برخورد لنین آشکار می‌شود، جدا کردن کارکرد تیلوریسم از مؤسسات سرمایه‌داری و گسترش اصول آن به کل اقتصاد است. زیرا در آن زمان و در آن روز انقلاب، سوسیالیسم چیزی جز رشد نیروهای تولیدی نیست. در همان جا می‌نویسند:

«بدون آن که نویسندگان آن بدانند و برعکس اراده آنها، سیستم تیلور زمانی را تدارک می‌بینند که پرولتاریا کل تولید اجتماعی را در اختیار گیرد و کمیسیون‌های خود را، کمیسیون‌های کارگری‌ای بنامد که مسئولیت توزیع و تنظیم حساب شده مجموعه کار اجتماعی را به عهده گیرند. تولید بزرگ، ماشین‌ها، راه آهن، تلفن ... همه اینها هزاران امکان فراهم می‌کنند تا زمان کار کارگران سازماندهی شده، ۴ بار کاهش یابد در عین آنکه رفاه و بهزیستی آنان ۴ برابر افزایش خواهد یافت.» (همانجا، صفحه ۱۵۸)

این مقالات در پراودا منتشر شده بودند و با یادداشت‌هایی که هنگام نگارش اثر "امپریالیسم عالی‌ترین مرحله..." کامل می‌شوند. با این یادداشت‌ها که دست آخر نه در "امپریالیسم..." مورد استفاده قرار می‌گیرند و نه در "دولت و انقلاب"، به نظر می‌رسد که لنین قصد داشته از تیلوریسم به عنوان عقلانی کردن تکنیکی و شکل‌گذار مناسب برای

تدارک سوسیالیسم در دوران سرمایه‌داری انحصاری استفاده کند. (این مطالب در دفترهای امپریالیسم، جلد ۳۹ مجموعه آثار. فرانسه. صفحه ۲۴۶ چاپ شده‌اند).

پس مشاهده می‌کنیم که لنین تا چه حد نسبت به این سیستم و نتایج مثبت آن برای سوسیالیسم خوشبین بوده و حتی پیشرفت فنی کار را از طریق پایین آوردن زمان کار، زمینه زوال دولت می‌بیند.

### نتیجه‌گیری:

سنجیدن اکتبر بر پایه تخیلات اتوپیک یا نمونه‌های نرمانیو، که امروز هم، درک مشخصی از آنها در دست نیست، مضحک است؛ باید انقلاب اکتبر را بر بستر جریان مبارزه طبقاتی در ارتباط با مراحل رشد سرمایه و مضامین تئوری مارکسیستی آن روز، یعنی سیر تکاملی تئوری جنبش سوسیالیستی فهمید. ما از خلال بررسی موجز دو معضل اصلی انقلاب اکتبر یعنی مسئله ارضی و مسئله سمتگیری در تولید صنعتی تلاش کردیم نشان دهیم چگونه حزب بلشویک، در جریان واقعی اجرای برنامه انقلابی خود یعنی برنامه سوسیالیستی آن دوران، به ضرورت‌های رشد نیروهای مولده در روسیه پاسخ داد؛ و مهمتر از آن اینکه این، نه خلاف جوهر برنامه‌ای آن بلکه در تطابق با آن بود. بلشویک‌ها به اعتراف تمام طرفین این جدال تاریخی، تنها جریانی بودند که توانستند قدرت را به دست گرفته و آن را حفظ کنند. این پیروزی متناقض پرولتاریا در آن مقطع تاریخی است. اما اگر این پیروزی طعم تلخ شکست را داراست به این خاطر است که علیرغم وارد آوردن ضربات سنگین بر سرمایه، نتوانست به اهداف نهایی زحمتکشان پاسخ گوید. ویژگی وضعیت بلشویک‌ها و تناقضی که حمل کردند از آنجا بود که انقلاب اکتبر، درست بر نقطه گذار انقیاد صوری سرمایه به انقیاد واقعی آن قرار دارد، یعنی بین دو دوره که امروز، صد سال بعد، می‌توانیم، در سیالیت مفاهیم به نوع دیگری تعبیر کنیم. امروز است که می‌بینیم در اکتبر، گسستی در مفاهیم پیش آمد که دیگر همزیستی دو شقی را که همیشه در مبارزه طبقه کارگر مطرح بود (یعنی دفاع از وضعیت کارگری از یک طرف و هدف کمونیسم از طرف دیگر) ناممکن می‌سازد؛ تجربه اکتبر و تناقضی که حمل می‌کند نشان داد که دیگر پیروزی طبقه کارگر به مفهوم در دست گرفتن قدرت سیاسی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا به منظور تحقق بخشیدن به ساختمان سوسیالیسم از طریق رشد نیروهای مولده (ما به این کل می‌گوییم برنامه‌گرایی) ناممکن است. از انقلاب اکتبر به این طرف، مفهوم انقلاب به نوعی که در انترناسیونال اول باب بود به پایان رسید و وارد سیکل دیگری از مبارزات کارگری می‌شویم که رفته رفته و هر چه بیشتر به همراه تغییرات ساختاری سرمایه (ادغام بازتولید نیروی کار در سرمایه، مهارت‌زدایی از کارگران و غیر عمده شدن کار زنده در فرآیند ارزشیابی، کارگر جمعی، ادغام نیروهای اجتماعی کار (تقسیم کار، تعاون، بکارگیری علم...) در سرمایه)، مفهوم انقلاب مستقل پرولتاریا و دیکتاتوری آن را ناممکن



کرده و نهایتاً به سرمایه‌داری دولتی بدل ساخته است. مجموعه این تحولات را نباید اوتوماتیک یا فنی تلقی کرد بلکه در هر قدم، مجموعه پیچیده و ارگانیک مبارزه طبقاتی در شکل دادن به این تغییر رابطه میان کار و سرمایه دخیل بوده است. این گذار و استحاله که جنبش پرولتاریا به سمت سرمایه‌داری پیدا کرد، خود را در شکل "ترقی" و "پیشرفت" و "فرآهم کردن زمینه‌های انقلاب" (که اساساً مضمون مرحله اول انقلاب دو مرحله‌ای و برنامه حداقل است) و دست آخر به صورت ضرورت رشد نیروهای مولده نشان داد.

در رابطه ایجابی کار و سرمایه، طبقه کارگر در تضاد و وحدت با سرمایه بسر می‌برد؛ او در پروسه تولید، هم خود را بازتولید می‌کند و هم ارزش اضافی تولید کرده، استثمار می‌شود. این یک دوگانگی بنیادین در جنبش او ایجاد می‌کند که خود را در جنبش کارگری به شکل، از یک طرف دفاع از وضعیت زندگی روزمره پرولتاریا و از طرف دیگر مبارزه در جهت اهداف نهایی‌اش نشان می‌دهد.

حداقل از ۱۸۴۸ تا کمون این دو با هم سازگار بودند و انقلاب یعنی وجه دوم، ادامه و گسترش وجه اول بود. پرولتاریا در عین دفاع از وضعیت زندگی‌اش و با به دست آوردن حقوق اجتماعی هر چه بیشتر، به سمت انقلاب اجتماعی و تحقق برنامه انقلابی خود قدم برمی‌داشت. اما بعد از کمون و تغییرات ساختاری‌ای که در سرمایه‌داری مطرح می‌گردد، این فرآیند وارد تلاطم می‌شود؛ یعنی در جایی که تا آن لحظه نوعی یگانگی وجود داشت، انشقاقی کیفی پیش می‌آید. از اینجا مبارزه طبقاتی پرولتاریا وارد مضامین سیاسی انقیاد واقعی می‌گردد و اشکال ویژه آن را به خود می‌گیرد. با ادغام هر چه بیشتر بازتولید پرولتاریا در سیکل سرمایه، با تمام تغییرات ساختاری‌ای که انقیاد واقعی ایجاد می‌کند، با به وجود آمدن کارگر جمعی و حقوق هرچه بیشتری که در تقابل با سرمایه کسب می‌کند، این کشمکش خود را در شکل هویت کارگری و جنبش کارگری سال‌های بیست تا هفتاد قرن گذشته نشان می‌دهد. از یک طرف سوسیال-دموکراسی، احزاب کمونیست و سندیکاها و مذاکره که دفاع از وضعیت پرولتری را مد نظر دارند و از طرف دیگر، چپ رادیکال که این واسطه‌ها را نفی کرده و خواهان "استقلال طبقه" است و فرآیند کسب این استقلال را همان انقلاب می‌داند. زمانی که از خیانت صحبت می‌شود، این صرفاً نگرشی است که چپ رادیکال نسبت به کسانی دارد که مبارزه را صرفاً به این وجه اقتصادی محدود می‌کنند، در حالی که خود او در این تناقض به طور ذاتی گرفتار است. چطور باید از رشد و قدرتگیری طبقه در واسطه‌ها انتقاد کرد و آن را مردود شناخت، در عین حال که انقلاب را - که چیزی جز این قدرتگیری و در نتیجه رشد و حاکمیت این واسطه‌ها نیست - طلبید؟

این شکل معادله لاینحلی بود که انقلاب در انقیاد واقعی به خود گرفت. مبارزه طبقاتی قرن گذشته، با لحظات اوجی مثل اکتبر، مثل انقلاب آلمان، مثل انقلاب اسپانیا، مثل انقلاب چین و در پایان، جنبش ۶۸ با هربار به بن‌بست

رساندن موج جنبش‌ها، تمام محدودیت‌های درک و دیدی را که انقلاب در آن به معنای قدرتگیری سیاسی و پیروزی پرولتاریاست، نشان داد.

ارزش اکتبر این است که در پیروزی‌اش اجازه نمی‌دهد که تقصیر را به گردن یک نیروی شناخته شده و حی و حاضر انداخت که علم و کُتل و لشگر خود را دارد. این ارتش و لشگر را بلشویک‌ها در هم شکستند... اما دشمن، عمیق‌تر و جان سخت‌تر از آنی بود که همه می‌اندیشیدند. دشمن ناپیدا بود، دشمن در روابط اجتماعی بود، در رابطه سرمایه، در خود وجود پرولتاریا، در تعریفی که او در این رابطه ایجابی دارد. اگر نابودی دشمن به معنی نابودی سرمایه است، نابودی سرمایه، نابودی خود پرولتاریاست، یعنی تمام آنچه پرولتاریا را یک طبقه اجتماعی می‌کند. تمام مبارزات چپ رادیکال در قرن بیستم بیانگر همین جدایی‌ناپذیر بودن پرولتاریا از مظاهر طبقاتی اوست؛ نمی‌توان مظاهر او را نابود کرد ولی خود او را به پیروزی رساند. اکتبر نشان داد که پیروزی پرولتاریا کماکان سرمایه است و نابودی سرمایه یعنی نابودی پرولتاریا به مثابه یک طبقه. شرایط چنین پیروزی‌ای اما، فقط پس از بازسازی سرمایه در سال‌های ۱۹۸۰ میسر شد. اما این، داستان دیگری است...

نوامبر - دسامبر ۲۰۱۷

حبیب ساعی